
صفای دل
کرامات
امام زمان
برگرفته از کتاب
عبقری الحسان
زهرا برقی

بسم الله الرحمن الرحیم

صفای دل - کراماتی از امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

نویسنده:

زهرا برقی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

صفای دل (کراماتی از امام زمان علیه السلام)

مشخصات کتاب

سرشناسه : برقی، زهرا، اقتباس کننده

عنوان و نام پدیدآور : صفای دل: کراماتی از امام زمان علیه السلام برگرفته از عبقری الحسان / مولف زهرا برقی .

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری : ۱۰۲ص.

شابک : ۶۵۰۰ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۸۳-۷ : ؛ ۱۰۰۰۰ ریال(چاپ دوم)

یادداشت : چاپ دوم: ۱۳۸۷.

یادداشت : کتاب حاضر برگرفته از کتاب "عبقری الحسان ..." اثر علی اکبر نهاوندی است .

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- رویت

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- کرامت ها

موضوع : نهاوندی، علی اکبر، ۱۲۴۰-۱۳۲۸ . العبقری الحسان فی تواریخ صاحب الزمان. برگزیده

شناسه افزوده : نهاوندی، علی اکبر، ۱۲۴۰-۱۳۲۸ . العبقری الحسان فی تواریخ صاحب الزمان. برگزیده

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : BP۲۲۴/۴/ب۳۸ص۶ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۴۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۸۹۰۹۴

ص:۱

اشاره

پیشگفتار

کتاب گرانسنگ و ارزشمند «عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام» نوشته مرحوم علّامه علی اکبر نهاوندی، دایره المعارفی سترگ و عظیم درباب احوالات حضرت صاحب الامر علیه الصلاه و السلام است.

در این کتاب، جدای از بخشی که به ملاقات و معجزات آن حضرت اختصاص دارد، بخشی از معجزات آن بزرگوار نیز به صورت پراکنده نقل شده که تصمیم بر آن شد تا این معجزات، از کتاب فراخوانی و هر کدام از آن ها به زبان ساده و روان به نگارش در آید.

پس از انجام این کار، چون امر خواستگاری حضرت امام حسن عسکری علیه السلام از حضرت نرجس خاتون و نیز امر تولّد امام زمان علیه السلام، امری عجیب و معجزه ای شگرف بود، آن را در ابتدای کتاب ذکر کردیم.

نتیجه کار طی بیست و هشت داستان کوتاه و بلند از نظر شما خوانندگان گرامی و عاشقان آن امام همام می گذرد.

باشد که ما را از دعای خیر خود فراموش نکنید.

زهرا برقی

زمستان ۱۳۸۵

خواستگاری حضرت فاطمه زهراعلیها السلام از ملیکه خاتون

بُشر بن سلیمان از یاوران امام هادی علیه السلام چنین روایت کرده که روزی امام من را طلبیده و فرمودند:

ای بُشر! تو از یاوران ما هستی و دوستی ما اهل بیت در خاندان شما همیشگی است و این دوستی را از همدیگر به ارث می برید؛ لذا دوست دارم تو را از رازی آگاه و به خریدن کنیزی مأمور نمایم.

آن گاه امام نامه ای به زبان و خطّ رومی نگاشته و مهر نمود و به همراه کیسه ای حاوی دویست و بیست اشرفی به من داد و فرمود: با این نامه و سکّه ها روانه بغداد شو!

چون به ساحل فرات رسیدی، چند کشتی مشاهده خواهی کرد که کنیزان رومی در آن هستند و خریدارانی از بنی عبّاس و وکلای آن ها نیز در اطراف آن مشغول خرید خواهند بود.

پس تو به دنبال شخصی به نام عمروبن یزید برده فروش باش و چون او را یافتی تا هنگام ظهر صبر کن. در آن هنگام او کنیزی را با این اوصاف به خریداران عرضه خواهد کرد که دو جامه ابریشمی ضخیم و محکم بافت بر تن دارد و او، از این که

خریداران او را نظاره یا بر او دست نهند، به شدّت پرهیز می نماید، لذا به پشت پرده نازکی رفته و به زبان رومی سخنی می گوید که حکایت از پاک دامنی او دارد.

یکی از خریداران با دیدن حیا و عفّت او، حاضر است او را به سیصد اشرفی بخرد، امّا کنیز به زبان عربی به او می گوید: اگر به شوکت حضرت سلیمان درآیی و پادشاهی او را داشته باشی من تو را نمی خواهم، پس مال خودت را به خاطر من هدر نده!

برده فروش به او خواهد گفت: در نهایت که باید تو را بفروشم؟!

کنیز پاسخ می دهد: چرا تعجیل می کنی، آیا نباید کسی پیدا شود که من به او تمایل داشته و به دیانت او اعتماد کنم؟!

چون این وقایع را نگریستی، برخیز و به نزد برده فروش برو و به او بگو که من از طرف یکی از بزرگان، نامه ای به زبان رومی برای او آورده ام که در آن نامه از خصوصیات خویش نوشته ام، این نامه را به کنیز بده تا مطالعه کند و اگر راضی بود، او را خریداری نما.

بُشر بن سلیمان می گوید: من به ساحل فرات رفتم و همان گونه که امام علیه السلام فرموده بود، اتّفاق افتاد. چون آن کنیز نامه را خواند، به شدّت گریست و به برده فروش گفت: مرا به صاحب این نامه بفروش و قسم یاد کرد که اگر به او نفروشی، خود را خواهم کشت.

پس بر سر قیمت کنیز با برده فروش به همان مبلغی که امام گفته بود توافق کردیم. دویست و بیست اشرفی را دادم و کنیز را تحویل گرفتم و او خوشحال بود.

ص:۱۰

چون به خانه ای که در بغداد گرفته بودم، رسیدیم، نامه را بیرون آورده، بوسید و بر دیدگان نهاد.

به او گفتم: آیا نامه ای را می بوسی که صاحب او را ندیده و نمی شناسی؟

گفت: گویا هنوز قدر و مرتبه فرزندان پیامبر و امامان بزرگوار را درک نکرده ای؟ پس گوش کن تا احوال خود را برای تو بازگو نمایم!

من دختر یشوعای، فرزند قیصر، پادشاه رومم. مادرم از فرزندان شمعون بن الصفا، وصی حضرت عیسی علیه السلام است.

چون به سنّ سیزده سالگی رسیدم، جدّم قیصر تصمیم گرفت مرا به ازدواج برادرزاده خود درآورد. پس مهمانانی از تبار خود و نیز از تبار حواریان حضرت عیسی علیه السلام جمع کرد؛ که سیصد نفر از عابدان مسیحی و هفتصد نفر از صاحبان مقام و مرتبه و چهار هزار نفر از سرداران لشکر و رؤسای قبایل بودند.

سپس فرمان داد تختی را که با جواهرات تزیین نموده بودند حاضر کردند و برادرزاده خود را فراخواند تا بر بالای تخت برود.

چون کشیشان، انجیل ها را در دست گرفتند تا بخوانند، ناگاه تخت واژگون شده و چلیپاها سرنگون گردید و برادرزاده قیصر از تخت افتاده و بیهوش شد.

در این هنگام، رنگ چهره کشیشان پرید و بدنشان به لرزه افتاد و به قیصر گفتند:

ما را از این کار معاف دار که این حوادث، شوم است و دلیلی است برای از بین رفتن دین مسیح.

جدّم این امور را به فال بد گرفت لذا دستور داد تا مجدّداً تخت را حاضر کرده

و برادرزاده دیگر را بالای تخت بنشانند تا بلکه برادر دیگر سعادت یافته و نحوست برادر دیگر از بین برود.

چون کشیشان، انجیل ها را به دست گرفتند، واقعه تکرار گردید و قیصر خجل شد.

جمعیت متفرّق شدند و جشن برهم خورد و درک نکردند که این واقعه، از جهت سعادت من است نه از نحوست دو برادر.

چون شب فرا رسید به خواب رفتم. در خواب دیدم که حضرت مسیح با حواریون جمع شده و منبری از نور نصب کرده اند که بلندای آن به آسمان می رسید و در محلّ تختی که جدّم نصب کرده بود، نصب بود.

آن گاه حضرت محمّد و امیرالمؤمنین علیهما السلام به همراه گروهی از امامان بزرگوارعلیهم السلام وارد قصر شدند. حضرت مسیح علیه السلام به استقبال حضرت خاتم رفته، دست در گردن آن حضرت انداخت. آن گاه حضرت خاتم المرسلین به حضرت عیسی فرمود: ای روح اللّٰه! آمده ام تا ملیکه، فرزند شمعون را برای فرزندم، حسن خواستگاری نمایم.

حضرت عیسی علیه السلام از شمعون اجازه گرفت، سپس حضرت رسول صلی الله علیه وآله مرا به عقد امام حسن عسکری علیه السلام درآورده و فرزندان پیامبر و حواریون همگی شاهد عقد ما بودند.

چون از خواب بیدار شدم، از بیم کشته شدن، خواب را برای کسی نقل نکردم، و این گنج و محبّت را در دل پنهان نمودم و هر روز این عشق در وجود من زبانه می کشید، به حدّی که دست از خوردن و آشامیدن کشیدم و چهره ام به زردی گرایید و بدنم رو به لاغری رفت.

ص:۱۲

جدّم تمام اطبّای روم را برای معالجه من حاضر کرد، ولی سودی نبخشید. بعد از این که از علاجم مأیوس شد، روزی به من گفت: ای نور چشم من! آیا آرزویی در دل داری تا به انجام برسانم؟

گفتم: امید به زندگانی ندارم، امّا اگر شکنجه و آزار اسیران مسلمان را که در زندان شما هستند، بکاهید، شاید حضرت مسیح فرجی عنایت فرماید!

چون چنین کردند، اندک سلامتی نشان دادم و کمی غذا خوردم، لذا بقیه اسیران را نیز عزیز داشته و با آن ها خوشرفتاری نمود.

چون چهار شب از این واقعه گذشت، در عالم رؤیا حضرت فاطمه به همراه حضرت مریم و هزار تن از حوریان بهشتی، قصر را به قدوم مبارکشان منوّر نمودند.

حضرت مریم به من فرمود: این بهترین زن دو عالم و مادر همسر توست. دست به دامن ایشان شدم و گریستم و از دوری امام حسن شکایت کردم.

فرمود: چگونه به دیدن تو بیاید، در حالی که تو هنوز مسلمان نشده ای؟! اگر می خواهی که فرزندم به دیدن تو بیاید، اسلام بیاور.

چون شهادتین را بر زبان آوردم، حضرت فاطمه علیها السلام مرا به سینه خود چسباند و گفت: اکنون منتظر او باش که او را به سوی تو خواهم فرستاد.

هنگامی که بیدار شدم، این دو جمله دائماً بر زبانم بود و در انتظار ملاقات آن جناب به سر می بردم.

شب بعد در خواب، جمال دل آرای آن حضرت را دیدم و به عرض کردم: مرا شیفته خود کردی و از من چهره پنهان می کنی؟ چرا با دل من چنین نمودی؟

فرمود: نیامدن من به نزد تو، فقط به خاطر آن بود که مسلمان نبودی و از این پس تو را ملاقات خواهم کرد تا وقتی که خدای تعالی ما را در ظاهر به هم برساند و از آن شب تاکنون نیز چنین شد.

بُشر گوید که من از او پرسیدم: چگونه شد که در میان اسیران افتادی؟

فرمود: شبی از شب ها، حضرت امام به من خبر داد که در فلان روز، جدّت لشکری به تعقیب مسلمانان خواهد فرستاد و خود نیز از پی ایشان حرکت خواهد کرد. تو نیز با خدمتکاران و کنیزکان همراه و همراه جدّ خود روانه شو و از فلان راه حرکت کن.

چون چنین کردیم، سپاه مسلمانان با ما برخورد نمود و ما را اسیر کردند. من در قسمت اسرا سهم پیرمردی شدم و چون نام مرا پرسید، گفتم نرجس است که نام کنیزان باشد.

بُشر گوید، از او پرسیدم: عجیب است که اهل روم هستی و زبان عربی را بدین شیوایی سخن می گویی؟

فرمود: جدّم محبّت بسیاری نسبت به من داشت، لذا زن مترجمی را مأمور کرده بود که به من عربی بیاموزد و این زبان را نیز مانند زبان مادری فرا گرفتم.

بُشر گوید: هنگامی که با ایشان به خدمت امام هادی علیه السلام رسیدیم، حضرت به ایشان فرمودند: عزّت اسلام را چگونه یافتی؟

حضرت نرجس عرض کرد: درباره چیزی که خود بسیار بهتر از من می دانی، چه بگویم؟

حضرت فرمود: دوست دارم، نزد ما گرامی باشی. حال می خواهی به تو ده هزار

اشرفی عطا کنم یا این که تو را به سعادت ابدی مژده دهم؟

حضرت نرجس عرض کرد: به مال دنیا نیازی ندارم و سعادت ابدی را اختیار کرده ام.

امام هادی علیه السلام فرمود: تو صاحب فرزندی خواهی شد که رهبر مشرق و مغرب عالم خواهد شد و پس از این که زمین از ظلم و جور آکنده شده باشد، آن را از عدل و داد پر خواهد کرد.

حضرت نرجس عرض کرد: از چه کسی این فرزند نصیب من خواهد شد؟

امام علیه السلام فرمود: از همان کسی که جدّم رسول خداصلی الله علیه وآله تو را برای او عقد کرد.

سپس خواهر گرامی خود، حضرت حکیمه خاتون را طلبید، و به ایشان فرمود: این همان شخصی است که قبلاً معرّفی کرده بودم، او را با خود ببر و احکام دین را به او بیاموز که او همسر حضرت عسکری و مادر صاحب الزمان علیه السلام خواهد بود.

ص:۱۵

شباهت میلاد امام زمان علیه السلام و حضرت موسی علیه السلام

حکیمه خاتون عمّه امام حسن عسکری علیه السلام چنین روایت می کند: امام حسن علیه السلام در نیمه شعبان دویست و پنجاه و پنج، کسی را به دنبال من فرستاد. من به نزد ایشان رفتم و ایشان فرمود: ای عمّه! امشب را پیش ما بمان زیرا امشب نیمه شعبان است و به زودی در این شب، مولودی متولّد می شود که حجّت خداوند در زمین است و کسی است که زمین بعد از مردنش، به وسیله او زنده می شود.

گفتم: از چه کسی متولّد می شود ای آقای من؟!

فرمودند: از نرجس. پس با تبسّم فرمود: هنگامی که زمان طلوع فجر شود، اثر حمل برایش ظاهر می شود و حملش مانند حمل مادر موسی است که اثر حمل در او آشکار نشد و تا زمان ولادت، کسی از آن آگاه نگردید؛ زیرا فرعون برای یافتن موسی، شکم زنان آبستن را می شکافت و او مانند موسی است.

دوباره به نزد نرجس خاتون رفتم و آنچه را امام حسن فرموده بود، برای ایشان بیان کردم و حالش را جویا شدم. او فرمود: ای خاتون! من هیچ تغییری در خود نمی بینم.

هنگامی که نماز عشا تمام شد، نرجس خاتون خوابیده بود. برای تعقیب نماز

نشستم و پس از اتمام آن به پهلو خوابیدم، بعد از آن با ترس بیدار شدم و نرجس خاتون هم چنان خوابیده بود. سپس برخاست و نماز گزارد و خوابید. من بیرون رفتم تا از طلوع فجر آگاه شوم، فجر اوّل طالع شده بود، در حالی که نرجس خاتون در خواب بود، پس فکرهایی به ذهنم خطور کرد. حضرت ابومحمّدعلیه السلام از آن جایی که نشسته بود، من را صدا زد و فرمود: ای عمّه! عجله نکن، ولادت نزدیک است.

سپس نشستم و سوره الم سجده و یس را قرائت نمودم و در حین قرائت بودم که نرجس خاتون ترسان بیدار شد.

در این حال نرجس خاتون را در اضطراب دیدم. او را در آغوش گرفتم و نام خداوند را بر او خواندم. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: سوره قدر را بر او بخوان. از او پرسیدم: حالت چگونه است؟ گفت: آن چه مولایم فرموده بود، آشکار گردید. سپس شروع به خواندن سوره قدر بر او نمودم. طفلی که در شکم نرجس خاتون بود، با من همراهی می کرد و می خواند مانند آن چه من می خواندم و به من سلام کرد، من ترسیدم. حضرت فرمود: ای عمّه، از قدرت خداوند تعجّب نکن! زیرا خداوند با حکمت خود کودکان ما را گویا می گرداند و در بزرگسالی، حجّت خود در زمین قرار می دهد، در این هنگام سخن ایشان تمام نشده بود که گویا نرجس خاتون از دیده ام پنهان شد، مثل این که میان من و او پرده ای زدند، فریاد کنان به سمت امام حسن عسکری علیه السلام شتافتم. حضرت فرمود: ای عمّه! باز گرد، زیرا او را در همان جا خواهی دید. من نیز بازگشتم و لحظه ای نگذشت که پرده برداشته شد و نرجس خاتون را دیدم در حالی که پرتوهای نور او را احاطه کرده بودند، به

اندازه ای که چشم بی حرکت ماند و صاحب الزمان عجّل اللّه تعالی فرجه را دیدم که با صورت بر سجده افتاده است و انگشتان سبّابه خود را به سمت آسمان بلند کرده و می فرمود: اشهد ان لا اله الّا اللّه و انّ جدّی محمّداً رسول اللّه و انّ ابی امیرالمؤمنین ولی اللّه؛ سپس یک یک ائمّه را نام برد تا به خودش رسید، سپس فرمود: اللهمّ انجزلی ما وعدتنی و اتمم لی امری و ثبّت وطاتی واملآء بی الأرض قسطاً و عدلاً.(۱) و نوری از آن حضرت ساطع گردید و به افق های آسمان رسید و پرندگان سفیدی را دیدم که از آسمان به زمین آمدند و بال های خود را با سر و بدن آن حضرت تبّرک می کردند. آن گاه ابی محمّدعلیه السلام صدا زد که فرزند مرا بیاور!

ص:۱۸

۱- ۱. بار الها! آن چه را به من وعده دادی، به جای آور و امر فرج مرا به پایان برسان و قدمم را استوار کن و به وسیله من زمین را مملوّ از عدل و داد نما!

سخن گفتن امام زمان علیه السلام پس از تولّد

امام زمان را نزد امام حسن عسکری علیه السلام بردم، هنگامی که مقابل ایشان رسیدم، آن حضرت به پدر بزرگوارش سلام نمود.

حضرت او را بر دو دست مبارک خود گرفت، به گونه ای که پای مبارک صاحب الامرعلیه السلام روی سینه شریف پدر بزرگوارش قرار گرفت و امام حسن عسکری علیه السلام زبان در دهان فرزندش گذارد و روی چشم و گوش و مفاصل او دست کشید و فرمود: ای پسر من سخن بگو! سپس حضرت حجّت علیه السلام فرمود: اشهد ان لا اله الّا اللّٰه و اشهد انّ محمّداً رسول اللّٰه صلی الله علیه وآله.

آن گاه بر امیرالمؤمنین و ائمّه علیهم السلام و پدر بزرگوار خود صلوات فرستاد و سکوت نمود. سپس امام حسن عسکری علیه السلام آن حضرت را به من داد و فرمود: ای عمّه! او را به مادرش برسان تا چشمش روشن گردد و آگاه شود که وعده خدا حقّ است و لیکن بیشتر مردم نمی دانند. هنگامی که فجر دوّم طالع شده بود، او را به سوی مادرش باز گرداندم.

ص:۱۹

راه رفتن امام زمان علیه السلام در چهل روزگی

چهل روز بعد از تولّد حضرت حجّت (عجل اللّه تعالی فرجه الشریف) امام حسن علیه السلام مرا خواست. هنگامی که به خدمت ایشان رسیدم، آن کودک را دیدم که مقابل ایشان راه می رفت. عرض کردم: ای آقای من! آیا این پسر دو ساله است؟!

حضرت تبسم نمود و فرمود: فرزندان انبیاعلیهم السلام اگر امام باشند، بر خلاف غیر امام رشد می نمایند و کودک ما، اگر یک ماهه شود همانند کسی است که یکساله است. به درستی که فرزند ما، در شکم مادرش سخن می گوید، قرآن می خواند و در زمان شیرخوارگی، پروردگار خود را عبادت می نماید و ملائکه از او اطاعت می نمایند و در بامداد و شبانگاه بر او نازل می شوند.

ملائکه کودک را به مدّت چهل روز می بردند و روز چهلم او را باز می گرداندند، تا آن که چند روز قبل از وفات امام حسن عسکری علیه السلام ایشان را مانند مردی دیدم. ایشان را نشناختم و به امام حسن علیه السلام گفتم: او چه کسی است؟

فرمود: او پسر نرجس خاتون است. او خلیفه من، بعد از من است. من به زودی از میان شما می روم، پس سخن او را بشنو و از دستور او اطاعت نما!

ص:۲۰

منفعت عطسه

نسیم، خادم امام حسن عسکری علیه السلام گفت: یک شب بعد از تولّد حضرت صاحب الزمان علیه السلام خدمت ایشان رسیدم و نزد ایشان عطسه کردم. حضرت حجّت علیه السلام به من فرمود: یرحَمُکَ اللَّه.

من بسیار شاد شدم. ایشان فرمود: آیا تو را به منفعت عطسه مژده دهم؟ گفتم: آری.

فرمود: هر که عطسه کند تا سه روز از مرگ در امان است.

ص:۲۱

تبرّک ساعت به دست مبارک امام زمان علیه السلام

عالم بزرگوار، مرحوم شیخ اسداللّه زنجانی از جناب شیخ عبدالصمد زنجانی نقل کرده که فرمود: در یکی از سال ها حدود هشتاد تومان قرض داشتم که، پرداخت آن برایم غیر ممکن بود و زندگی بر من بسیار سخت می گذشت.

مشغول توسّل به حضرت بقیه اللّه شدم. شبی حضرت صاحب الزمان علیه السلام را در خواب زیارت کردم. ایشان دست مبارکش را دراز کرد و فرمود: ساعتت را به من بده! من هم ساعتم را به ایشان دادم، ساعت را در دست گرفته و دوباره به من مرحمت فرمودند.

هنگامی که از خواب برخاستم، بسیار تأسّف خوردم که آن حضرت فقط به ساعت من نظر فرمود و از من سؤالی نکرد و دلجویی نفرمود.

صبح آن شب به دیدن بعضی از دوستان رفتم. مدّتی نشستم. سپس ساعت را از جیبم بیرون آورده، وقت را نگاه کردم.

شخصی که کنار من نشسته بود، گفت: این ساعت طلا را از کجا آورده ای؟

گفتم: من را چه به ساعت طلا؟ این ساعت از برنج است و آن را از فلانی خریده ام.

گفت: نه! این طلای سرخ است.

ص:۲۲

چون به دقّت نگاه کردیم، دیدیم ساعت از طلای سرخ است. تعجّب کردیم و شخصی را نزد فروشنده فرستادیم تا از او سؤال نماید. در جواب گفت: من ساعت برنج فروخته ام و از فلان شخص خریده ام. از فروشنده قبلی نیز سؤال کردیم، او نیز گفت: ساعت برنجی بوده است.

پیوسته تحیر و تعجّب من زیادتر می شد. ناگاه به یاد خواب شب گذشته افتادم و شرح خوابم را برای حاضرین بیان کردم. آشکار شد که حضرت حجّت برنج را به طلای سرخ مبدّل کرده است.

یکی از حاضرین گفت: شما چقدر قرض دارید؟

گفتم: هفتاد یا هشتاد تومان.

گفت: این ساعت را به من هدیه فرمایید، من قرض شما را ادا می کنم. من ساعت را به او دادم و قرض هایم را ادا کردم.

ص:۲۳

پذیرایی امام زمان علیه السلام از زوّار مسجد سهله

مرحوم حضرت آیه اللّه شیخ حسن علی تهرانی نقل کرده که یکی از مؤمنین به نام حاج علی آقا که در دیانت او شکّی نیست، برای من چنین نقل کرد:

در سنّ جوانی با گروهی از دوستان، هر شب چهارشنبه به مسجد سهله مشرّف می شدیم و گرما و سرما و مشکلات دیگر مانع از تشرّف ما نمی شد.

رسم ما نیز بر این بود که هر دفعه یکی متصدّی آوردن غذا و چای می شد.

یکی از شب های چهارشنبه که هوا به شدّت سرد بود، نماز مغرب و عشا را داخل مسجد سهله خواندیم و راهی مسجد کوفه شدیم و در مورد شام سؤال کردیم.

معلوم شد شخصی که مسؤول شام بوده، شام را داخل مغازه خود گذاشته و فراموش کرده آن را بیاورد.

به هر حال وارد یکی از حجرها شده و در را بستیم و به سخن گفتن پرداختیم تا شب راحت تر بر ما بگذرد.

مدّتی گذشت که صدای کوبیده شدن در آمد. خیال کردیم صدای باد است. دوباره محکم تر در را کوبیدند.

گمان کردیم غریبه ای نیازمند است. یکی از دوستان با کمال عصبانیت در را گشود و با تندی گفت: چه می خواهی؟

پشت در، سیدی بزرگوار و جلیل ایستاده بود، سلام کرد و با همان سلام، همه ما را ارادتمند خود نمود.

فرمود: آیا مرا در این مکان جای می دهید؟

عرض کردیم: بفرمایید.

به داخل تشریف آوردند. همه ما برای تعظیم ایشان برخاستیم. شروع به سخن گفتن نمود و همه ما شیفته بیانات زیبای ایشان شدیم.

پس از اندکی فرمودند: اگر چای میل داشته باشید، در این خورجین بساط چای موجود است. یکی از دوستان برخاست و از یک سمت خورجینی که همراه سید بود، سماور بسیار عالی و لوازم آن را بیرون آورد. چای را آماده کرد و همگی مشغول نوشیدن چای شدیم و با اشاره به همدیگر می گفتیم: حال که از شام خبری نیست، هرچه می توانید چای بخورید.

هنگامی که چای صرف می شد، سید شروع به نقل حدیث از حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله نموده و فرمود: جدّم رسول خداصلی الله علیه وآله چنین و چنان فرمود.

چون چای صرف شد، پس از اندکی فرمود: در صورتی که میل داشته باشید، مقداری غذا در خورجین حاضر است. ما نگاهی به یکدیگر کردیم، یکی از ما بلند شد و از سمت دیگر خورجین ظرف غذایی بیرون آورد و در میان جمع گذاشت. چون درِ آن را برداشتیم، لبریز از برنج و خورشت بود و بخار از روی آن بلند می شد، گویا آن را تازه از روی آتش برداشته اند.

ص:۲۵

همه مشغول خوردن شدیم و مقداری از آن باقی ماند.

ایشان فرمود: باقیمانده را به خادم مسجد بدهید.

آن را به خادم دادیم و بازگشتیم.

سپس سید فرمود: از شب گذشته است، شما بخوابید. همه استراحت کردیم.

چون سحر شد، یکی یکی برخاسته وضو گرفتیم و در مقام حضرت آدم علیه السلام جمع شدیم. دعاهای وارده را خواندیم و فریضه صبحگاهی را به جا آوردیم.

هنگامی که قصد بازگشت به نجف اشرف نمودیم، گفتیم: بهتر است همراه آن سید روانه شویم.

هنگامی که به جستجوی ایشان پرداختیم، او را نیافتیم. پس از یکدیگر پرسیدیم که سید کجا رفت. از خادم درباره ایشان سؤال کردیم، گفت: کسی با چنین مشخّصاتی وارد مسجد نشده و از شب گذشته، هنوز درِ مسجد بسته است.

پس حوادث شب گذشته را به یاد آوردیم که این سید چگونه از در بسته وارد مسجد شده در آن هوای سرد، غذایی که بخار از آن برمی خاست، از کجا آورده بود و در حدیث می فرمود: قال جدّی رسول اللّه و...

همگی بر این فیض که خدمت حضرت حجّت صلوات اللّه علیه رسیده و متوجّه فیض حضور ایشان نشدیم افسوس خوردیم.

ص:۲۶

معامله با زائر امام رضاعلیه السلام

مرحوم آیهاللّه، شیخ آقا بزرگ تهرانی از خادم مسجد سهله که از نزدیکان مرحوم، عارف بزرگ شیخ حسن علی تهرانی بود، حکایت کرد که ایشان فرمود:

در سفر خراسان، هنگامی که به منزل میامی که طولانی ترین راه است رسیدیم، حیوان سواری من، از راه رفتن ایستاد و کم کم از قافله عقب ماندم، به نحوی که هیچ اثری از قافله نبود.

حیوان به دلیل ورمی که در دستش ایجاد شده بود، نمی توانست راه برود. من پیاده شدم و کمی با حیوان راه رفتم تا جایی که کاملاً از راه رفتن باز ایستادیم.

در نهایت ایستادم و بار را از روی حیوان برداشتم و فرشی روی زمین پهن کردم، نشستم و به فکر فرو رفتم و در نهایت به امام رضاعلیه السلام شکایت بردم که من زائر شما هستم و این مشکلات پیش آمده است.

ناگهان شخصی سوار بر حیوانی سفید و قوی از راه رسید و به زبان فارسی به من گفت: شیخ حسین! این چه جای نشستن است، گویا در خانه خود نشسته ای! نمی دانی این جا وسط بیابان است؟

ص:۲۷

عرض کردم: آری! ولی جریان این گونه است و آن چه گذشته بود را برای او تعریف کردم.

گفت: برخیز! بار تو را روی حیوانت می گذاریم و کم کم می رویم، شاید خداوند ما را به قافله برساند.

گفتم: نمی بینی دستش معیوب شده است.

امّا او اصرار کرد و من گفتم: لاحول و لاقوّه الاّ باللّه، برخاستم، بار را روی حیوان گذاشتم و او را به زور می راندم.

در بین راه دوباره فرمود: شیخ حسین! بار من از بار تو سبک تر است، بار تو را روی حیوان خودم و بار خود را روی حیوان تو می گذارم.

عرض کردم: هر طور میل شماست!

سپس بار من را گرفت و روی حیوان خودش گذاشت و بار خودش را روی حیوان من نهاد.

در حالی که می رفتیم، بار دیگر فرمود: شیخ حسین! آیا می خواهی حیوان خود را با حیوان من مبادله کنی؟

گفتم: ای برادر، درست است که شما فارس هستی و من عرب. امّا تصوّر می کنی نمی فهمم که مرا به تمسخر گرفته ای؟ تصوّر می کنی من نمی دانم که حیوان شما ده برابر حیوان من ارزش دارد؟

فرمود: از تمسخر به خدا پناه می برم، می خواهم حیوانم را با حیوان تو معاوضه نمایم.

بر اثر اصرار آن شخص، راضی شدم و سوار حیوان او شدم. به من فرمود: تو برو، من نیز ان شاء اللّٰه به قافله ملحق می شوم.

لحظه ای نگذشت که به قافله رسیدم، پیاده شدم و به رسیدگی به حیوان مشغول گشتم.

چون کارم تمام شد، نزد شیخ محمّد طاها رفته و سلام کردم. فرمود: شیخ حسین! امروز در منزل با ما نبودی؟

عرض کردم: قصّه من چنین بود و داستان را بیان کردم.

فرمود: آن مرد کجاست؟

عرض کردم: هنوز نرسیده است.

او گفت: آن شخص قبل از تو رسید. آیا گمان می کنی که چنین معامله ای را در چنین مکانی، چه کسی غیر از ائمّه معصومین علیهم السلام انجام می دهند؟

با آن حیوان تا مشهد رفتم و سپس به تهران بازگشتم. در آن جا مریض شدم و آن حیوان را جهت خرج مداوا به قیمت بالایی فروختم و به عراق بازگشتم.

ص:۲۹

همسفر امام زمان علیه السلام در سفر حج

یکی از بزرگان؛ به نام آقای حاج سید عزیزاللّه تهرانی نقل کرده که یکی از ماه های مبارک رمضان من در مسجد کوفه مشغول به نماز و روزه و... بودم.

برای عید فطر به کربلاـ مشرّف شدم و در آن جا بعضی از دوستان را ملاقات کردم. ایشان از من درباره بازگشت به نجف اشرف سؤال کردند. گفتم: قصد تشرّف پیاده به حجّ را دارم، آن را زیر بارگاه مقدّس از خدا خواسته ام و امیدوارم به اجابت برسد.

اطرافیان چون از وضعیت مالی و نیز ریاضت های من باخبر بودند، مرا به تمسخر گرفته و گفتند: شدّت ریاضت ها، موجب فکرهای واهی تو شده. بدون توشه و همراه و هزینه سفر چگونه می خواهی پیاده به حجّ بروی؟

از این سخن به حدّی سینه ام تنگ شد که برخاستم و از حجره خارج شدم. سپس وارد حرم مطهّر امام حسین علیه السلام شدم، زیارت کرده و با ناراحتی تمام به حضرت متوسّل شدم.

ناگهان دستی را روی شانه خود احساس کردم. چون به صاحب دست نگریستم، مردی از اعراب را دیدم که با زبان فارسی با من سخن گفت و فرمود: گویا با پای پیاده

اراده حجّ داری؟

عرض کردم: بله!

فرمود: من هم قصد حجّ دارم، آیا با من همسفر می شوی؟

عرض کردم: بله!

فرمود: پس مقداری نان خشک که برای یک هفته یک نفر کافی باشد به همراه ظرفی برای تطهیر و هم چنین احرامت را همراه خود بردار و فلان روز و فلان ساعت در این جا باش و زیارت وداع نما.

عرض کردم: اطاعت می کنم.

از حرم مطهّر خارج شدم، مقداری گندم تهیه کردم، به زنی از نزدیکان خود دادم که نان بپزد. دوستانم نیز همان روز از نجف خارج شدند.

چون روز موعود فرا رسید، اسباب سفر را برداشته، به حرم مطهّر مشرّف شدم و زیارت وداع نمودم.

آن شخص در همان ساعت آمد و با هم از شهر خارج شدیم. تقریباً یک ساعت رفتیم، نه او با من صحبت کرد و نه من با او صحبت کردم تا به برکه آبی رسیدیم.

ایشان خطّی کشید و فرمود: این خطّ، قبله و این، آب است. این جا بمان، غذا بخور و نماز بگزار، من نیز هنگام عصر باز می گردم.

او رفت تا از دیده ام پنهان شد و عصر بازآمده و فرمود: برخیز برویم!

برخاستم و با هم رفتیم و دوباره به برکه آبی رسیدیم، جهت قبله را مشخّص نمود و فرمود: شب را این جا بمان، صبح باز می گردم.

ص:۳۱

یـک هفته را به این نحو مسـافرت کردیم و ایشـان هر ظهر می رفت و عصـر باز می گشت و شب می رفت و صـبح گاه باز می گشت.

پس از یک هفته به برکه آبی رسیدیم، فرمود: احرام ببند و مانند من تلبیه بگو!

چنین کردم و مقداری از راه را رفتیم. سپس صدای هیاهویی شنیدم، گفتم: این صدا از کجاست؟

فرمود: از این کوه بالا برو، پشت آن شهری است، وارد آن شهر شو!

این را فرمود و از من جـدا شـد. من از کوه بالاـ رفتم و وارد شـهر شـدم. از مردم شـهر نام آن را پرسـیدم، گفتنـد: این جا، مکّه معظّمه است.

در آن هنگام متوجّه اینکه آن شـخص امام مهدی علیه السـلام است شدم و از غفلت خود پشـیمان گشتم در حالی که پشیمانی سودی نداشت.

پس باقیمانـده ماه شوّال، ذی قعـده و ذی حجّه را آن جا بودم. هنگامی که حجّاج رسـیدند، عموزاده من نیز با ایشان بود. برای من کجاوه گرفت و از راه جبل به سمت نجف و از آن جا به تهران بازگشتیم.

ص:۳۲

یاور امام زمان علیه السلام

شخصی به نام سید تقی از زبان یکی از اوتاد به نام شیخ حسن کاظمینی نقل کرده که فرمود: سال هزار و دویست و بیست و چهار قمری، در کاظمین عشق به ملاقات مولا و صاحب خود، حضرت ولی عصرعلیه السلام در سینه من برافروخته شد، به نحوی که از درس بازماندم و مجبور شدم در کاظمین دکان عطّاری باز نمایم.

روزهای جمعه که می شد بعد از غسل جمعه، لباس احرام می پوشیدم و شمشیر بسته، منتظر ظهور مولای خود نشسته و مشغول ذکر می شدم.

این شمشیر همیشه بالای مغازه آویزان بود. روزهای جمعه خرید و فروش نمی کردم. در یکی از روزهای جمعه که مشغول ذکر بودم، سه نفر از سادات را دیدم که دو نفر از ایشان مردی کامل بودند و شخص دیگر، جوانی تقریباً بیست و چهار پنج ساله بود و چهره ایشان فوق العاده نورانی بود، به حدّی که توجّه مرا جلب نموده، از تسبیح غافل شدم و آرزو کردم که کاش به مغازه من تشریف بیاورند.

ایشان با نهایت وقار آمدند تا به مغازه من رسیدند. سلام کردم و ایشان جواب دادند. سپس فرمودند: آقا شیخ حسن! فلان دارو را داری؟

ص:۳۳

آن دارو در انتهای مغازه بود و من در حالی که روزهای جمعه را خرید و فروش نمی کردم و به کسی جواب نمی دادم، بلافاصله عرض کردم: بله، دارم.

فرمودند: بیاور!

عرض کردم: چشم و برای آوردن آن دارو به انتهای مغازه رفتم و آن را آوردم.

چون باز گشتم، کسی داخل مغازه نبود و عصایی روی پیشخوان گذاشته بودند. عصا را بوسیدم و در انتهای مغازه قرار دادم. سپس از مغازه خارج شده و از اطرافیان مغازه سؤال کردم که این ساداتی که در مغازه من بودند، کجا رفتند؟

ایشان گفتند: کسی در مغازه تو نبود.

در آن لحظه همچون دیوانه ها به دکّان برگشتم و بسیار ناراحت بودم که بعد از آن همه اشتیاق بسیار، ملاقات صورت گرفت و من بی بهره ماندم و ایشان را نشناختم.

در این اثنا، بیمار مجروحی را آوردند که از شدّت جراحت او را داخل پنبه گذارده بودند.

من به ایشان گفتم: من بیمار شما را به لطف خدا درمان می کنم.

او را بازگرداندند و داخل مغازه آوردند. او را روی تختی که انتهای مغازه بود، خواباندم و دو رکعت نماز حاجت گزاردم.

با این که اطمینان داشتم آن آقایی که داخل مغازه تشریف آورده، مولای من حضرت صاحب الزمان علیه السلام بوده است، برای آرامش قلبم به خود گفتم، این عصا را روی بیمار می کشم، اگر بلافاصله مریض خوب شد و جراحات بدنش به کلّی برطرف گردید ایشان امام زمان علیه السلام است.

ص:۳۴

بنابراین عصا را روی بـدنش، از سـر تا پا کشـیدم. در همان لحظه شـفا یافت و تمام زخم های بـدنش برطرف شـد و زیر عصـا گوشت جدید رویید.

بیمـار برخاست و از شوق بسـیار، یک لیره روی میز گـذارد. من قبول نمی کردم، او از دکان پایین رفت و از شوق می دویـد و من به دنبال او می دویـدم و می گفتم: پول نمی خواهم تا به او رسـیدم، پول را به او بازگرداندم و به دکان برگشـتم و از اینکه آن حضرت را دیدم و نشناختم اشک می ریختم. چون داخل دکان شدم دیگر عصا را نیافتم.

از شـدّت غمی که به من روی داده بـود، فریـاد زدم: ای مردم! هر کس مولاـی من، حضـرت ولی عصـرعلیه السـلام را دوسـت دارد، بیاید و برای صدقه سر آن حضرت، از دکان من هرچه می خواهد ببرد.

اطرافیانم گفتند: دوباره عقلت زایل شده؟

گفتم: اگر چیزی نبرید، هرچه در این مغازه است را در بازار می ریزم.

جمعاً بیست و چهـار اشـرفی جمع کرده بودم، آن را برداشـته و دکان را رها کردم و به خانه رفته و همسـر و فرزنـدانم را جمع کردم و به ایشان گفتم: من عازم مشـهد مقدّس هسـتم، هر کدام از شـما تمایل دارد، همراه من بیاید. همه خانواده به جز فرزند بزرگم با من آمدند.

به بارگاه مقدّس حضـرت رضاعلیه السلام مشرّف شدم، مقداری از اشرفی ها را که باقی مانده بود، سرمایه کرده، روی سکّوی درب صحن مقدّس به فروش مهر و تسبیح مشغول شدم.

هر سـیدی که از آن جا عبور می کرد و چهره او بر دلم می نشـست، او را به مغازه دعوت می کردم، با چای از او پـذیرایی می کردم و او را به حضرت رضاعلیه السلام قسم

ص:۳۵

می دادم و عرض می کردم: آیا تو امام زمان علیه السلام نیستی؟

خجل می شدند و می فرمودند: من خاک پای ایشان هم نیستم.

روزی به حرم مشرّف شده، سیدی را دیدم که در کنار ضریح بسیار می گرید.

دست روی شانه ایشان گذارده، عرض کردم: دلیل گریه شما چیست؟

فرمود: چگونه گریه نکنم، حال آن که حتّی یک درهم برای خرجی ندارم.

گفتم: فعلاً این پنج قران را بگیر، زندگی ات را اداره کن و به این جا بازگرد، من قصد دارم با شما معامله کنم.

سید اصرار کرد که چه معامله ای؟ من که سرمایه ندارم.

من گفتم: من عقیده دارم که هر سیدی در بهشت یک خانه دارد، آیا شما خانه بهشتی خود را به من می فروشی؟

سید گفت: من خانه ای برای خود سراغ ندارم، امّا چون تو می خواهی آن را می فروشم.

من که چهل و یک اشرفی برای خرید خانه برای خانواده ام جمع کرده بودم، خانه بهشتی سید را با همان وجه معامله کردیم و آن را چنین قولنامه کردیم:

در حضور شاهد عادل، حضرت رضاعلیه السلام، خانه ای را که این شخص عقیده دارد، من در بهشت دارم به مبلغ چهل و یک اشرفی از وجوهات دنیایی و مادّی به او فروختم و مبلغ را نقد گرفتم.

به سید گفتم: بگو، بِعْتُ.

فرمود، من نیز عرض کردم: اشْتَرَیتُ.

وجه را پرداختم و به خانه دخترم رفتم.

او گفت: پدرجان چه کردی؟

گفتم: خانه ای برای شما خریداری کردم که آب های جاری و درختان سبز و خرّم دارد و همه نوع میوه جات در باغ های آن پیدا می شود.

آن ها بسیار خوشحال شدند و گفتند: ما را نیز همراه خود ببر تا آن جا را ببینیم.

گفتم: شما نیز خواهید آمد. یک دیوار آن خانه به خانه حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه وآله، یک دیوار آن به خانه امیرالمؤمنین علیه السلام، دیوار دیگر آن به خانه امام حسن علیه السلام و دیوار دیگر نیز به خانه امام حسین علیه السلام متصّل است.

آن هنگام متوجّه عمل من شدند و گفتند: آقا، چه کرده ای؟

گفتم: خانه ای برای شما خریدم که هرگز خرابی ندارد.

مدّتی از این ماجرا گذشت تا این که روزی نشسته بودم که شخص متینی تشریف آوردند و سلام کرد و من هم جواب دادم.

من را به اسم خطاب کرده، گفتند: شیخ حسن! مولای تو امام زمان علیه السلام می فرمایند: چرا فرزند پیغمبر را آزار می دهی و ایشان را خجل می کنی؟

من به دامن ایشان آویختم و عرض کردم: جانم فدای شما، آیا شما امام زمان علیه السلام هستید؟

فرمود: خیر، من فرستاده ایشان هستم و می خواهم خواسته تو را از ایشان بدانم.

آن گاه دست من را گرفته به حرم برد و در گوشه ای از صحن مطهّر نشستیم و برای اطمینان چند علامت که کسی از آن ها خبر نداشت را بیان فرمود. از جمله

فرمود: آیا تو نبودی که در قایق نشسته بودی و قایق در دجله غرق شد، تو به چه کسی متوسّل شدی و چه کسی تو را نجات داد.

سپس فرمود: این علاماتی است که مولای من، برای من بیان فرموده و سپس فرمودند: آیا تو در کاظمین دکان عطّاری نداشتی و داستان عصا را بیان فرمودند و گفتند که آورنده و برنده عصا حضرت امام زمان علیه السلام بود.

سپس فرمودند: حال، حاجات خود را بیان کن!

عرض کردم: اوّلین حاجت من این است که می خواهم بدانم با ایمان از دنیا خواهم رفت یا خیر؟

دوّم این که آیا از یاوران امام عصرعلیه السلام هستم یا نه و هم چنین این که معامله ای که با سید انجام داده ام صحیح است یا خیر؟

و دیگر این که چه زمانی از دنیا خواهم رفت؟

در این حال ایشان خداحافظی کرد و رفت. به اندازه یک قدم که برداشت، از نظرم غایب شد و ایشان را ندیدم.

چند روز از این ماجرا گذشت و من منتظر خبر بودم. پس از چند روز چشمم به جمال ایشان روشن شد، دوباره دست من را گرفته، به گوشه صحن و مکان آرامی از حرم مطهر بردند و فرمودند: سلام تو را به مولایت رساندم. ایشان به تو سلام رساند و فرمود: آسوده خاطر باش که با ایمان از دنیا خواهی رفت و از یاوران ما هستی و نام تو در فهرست یاوران ما قرار دارد.

معامله ای که با سید انجام داده ای در نهایت صحّت است و زمان فوت تو

علائمی دارد: یکی از آن علائم این است که بین هفته در خواب خواهی دیـد که دو ورقه از عالم بالا به سوی تو پایین خواهد آمد، در یکی از آن ها نوشته شده: لا اله الاّ اللّه محمّد رسول اللّه و در دیگری نوشته است: علی ولی اللّه حقّاً؛ طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا خواهی رفت.

و ایشان بلافاصله بعد از گفتن جمله آخر، از دیدگانم غایب شدند و من همچنان منتظر روز موعود هستم.

سید تقی، راوی خبر مذکور نقل کرده: یک روز شـیخ حسن را در نهایت خوشحالی دیدم که از حرم حضرت رضاعلیه السلام به سمت منزل می رفت.

از او پرسیدم: شیخ حسن! چرا امروز این قدر خوشحالی؟

ایشان گفت: من یک هفته میهمان شما هستم، به هر شکل که می توانید مهمان نوازی کنید.

آن هفته، شب ها را نمی خوابیـد، فقط در روزها خواب قیلوله می کرد و با اضـطراب بیـدار می شـد. همواره در حرم حضـرت رضاعلیه السلام یا در منزل، مشغول خواندن دعا بود و همواره روزه بود.

روز پنج شنبه همان هفته حنا گرفت، محاسن و دست و پای خود را با حنا خضاب کرده و خیلی دیر از حمام بیرون آمد.

حـدود دو ساعت و نیم از شب گذشـته بود که از حرم خارج شـد و به سـمت منزل روانه گردید. به من گفت: همه اهل بیت و بچه ها را جمع کن!

همه آن ها جمع شدند، با آن ها صحبت کرده، مزاح نموده و فرمود: من را حلال کنید! سخن من همین است و من را دیگر نخواهید دید و هم اکنون با شما خداحافظی می کنم.

سپس به بچه ها و خانواده اجازه رفتن داد و گفت: همه شما را به خدا می سپارم و همه ایشان از اتاق خارج شدند.

سپس به من فرمود: سید تقی! شما امشب مرا تنها نگذار! ساعتی استراحت کن و سریع برخیز!

ایشان مشغول خواندن دعا شد و من خوابم نبرد. برخاستم و به ایشان گفتم: شما چرا استراحت نمی کنید، این قدر خیالات نکنید، دیگر توان برای شما نمانده است!

به من لبخند زد و گفت: استراحت من نزدیک است، گرچه وصیت کرده ام، امّا باز هم به شما وصیت می کنم:

بدان! که مرگ حقّ است، سؤال نکیرین حقّ است و عقیده دارم که معاد و صراط و میزان، حقّ است.

من حتّی یک درهم قرض ندارم و در هیچ حالتی، حتّی یک رکعت از نمازهای واجب و روزه من قضا نشده است. یک درهم حقّ النـاس به گردن من نیست و ارثی هم برای شما نگذاشته ام. فقط دولیره در جیب دارم که برای غسل و کفن و دفن من و مجلس ترحیم مختصری است که برای من برگزار می کنید. شما را به خدا می سپارم، والسلام. از این لحظه به بعد با من صحبت نکنید و آن چه در کفنم گذاشته ام با من دفن کنید و هم چنین ورقه ای را که از سید گرفته ام با من دفن نمایید. والسلام علی من اتبع الهدی.

ص:۴۰

سپس به ذکر خود مشغول شد و طبق عادت هر شب، نماز نافله شب را خواند و بعد از آن روی سجّاده خود نشست و گویا منتظر مرگ بود. یک مرتبه از جا پرید و با کمال فروتنی به کسی تعارف کرد. سیزده مرتبه بلند شد و تعارف کرد. ناگهان مثل مرغی که بال و پر می زند، از جا پرید و خودش را مقابل درب اتاق پرتاب کرد و گفت: یا مولای! یا صاحب الزمان!

و چند دقیقه ای صورت خود را روی آستانه در گذاشت. من برخاستم و در حالی که می گریست، زیر دستش را گرفتم و سپس گفتم: برای شما چه اتّفاقی افتاده است، این چه حالی است؟

او گفت: ساکت باش و به عربی گفت: چهارده نور مبارک علیهم السلام همگی در این حجره تشریف دارند.

تصوّر کردم که او چنان عاشق چهارده معصوم علیهم السلام است که آنان را تجسّم می کند و نمی دانستم که از حالات مرگ مؤمن است که چهارده معصوم علیهم السلام به دیدن او می آیند و آن ها واقعاً تشریف دارند. چون که حال او خوب بود و هیچ گونه بیماری نداشت و از سلامت عقل کاملی هم برخوردار بود.

لحظه ای نگذشت که تبسّم کرد، از جای خود حرکت نمود و سه مرتبه گفت: ای قابض الارواح! خوش آمدی!

سپس در حالی که دست هایش را روی سینه گذاشته بود، سرش را به اطراف حجره برگرداند و عرض کرد: السلام علیک یا رسول اللّه، اجازه می فرمایید؟

ص:۴۱

السلام علیک یا امیرالمؤمنین، اجازه می فرمایید؟

و همین طور به همه چهارده نور مطهّرعلیهم السـلام سـلام عرض نموده، اجازه خواست و عرض کرد: دسـتم به دامانتان، سپس رو به قبله خوابید و سه مرتبه گفت: یااللّٰه!

پس از آن قطیفه را روی صورت خود کشید و دست ها را کنار بدن خود قرار داد.

قطیفه را کنار زدم، از دنیا رفته بود، گریه کنان بچه ها را برای نماز بیـدار کردم. آن ها از گریه من موضوع را دریافتنـد. صـبح جنـازه ایشان را با تشـییع کننـدگان برداشتیم و در غسّال خانه غسل داده، در دارالسـعاده حضـرت رضاعلیه السـلام دفن کردیم، خدا او را رحمت کند.

ص:۴۲

توسّل به امام زمان علیه السلام در گرفتاری

مرحوم علاّمه مجلسی در بحارالانوار از شخصی به نام شیخ شمس الدین نقل می کند که در حلّه، حاکمی به نام مرجان صغیر زندگی می کرد. او ناصبی و دشمن اهل بیت علیهم السلام بود. به او خبر دادند که شخصی به نام ابوراجح صحابه را نفرین می کند و ناسزا می گوید.

حاکم دستور داد او را حاضر کردند. سپس به اطرافیانش دستور داد او را بزنند. چنان او را زدند که نزدیک به مردن رسید. دندانهایش ریخت، زبان او را خارج کرده و سوراخ کردند و با زنجیر بستند. بینی او را سوراخ کرده و ریسمانی از مو از آن گذراندند و سر طناب را گرفته در کوچه های حلّه گرداندند.

چون وضع او را به حاکم خبر دادند، دستور داد تا او را بکشند. اطرافیان درباره او شفاعت کرده و گفتند: او پیر است و همین شکنجه ها او را خواهد کشت دیگر نیازی به قتل او نیست و آن قدر اصرار کردند تا حاکم از کشتن او گذشت. خانواده اش او را به خانه برده و یقین کردند که شب خواهد مرد.

صبح، هنگامی که مردم به درِ خانه او رفتند، دیدند که ایستاده، نماز می خواند و دندان های او بازگشته و جراحت های او بهبود یافته است.

ص:۴۳

از حـال او تعجّب کرده و از حالش سؤال کردنـد. گفت: به مرحله ای رسـیدم که مرگ را در نزدیکی خود می دیـدم و زبانی هم برای اسـتغاثه نداشـتم، در دلم به امام زمان متوسّل شدم و طلب دادرسـی نمودم. ایشان تشریف آورده و دست شریف خود را بر من کشـیدند و فرمودنـد: از خـانه خارج شو و برای عیال خود کار کن! همانا خداونـد تو را شـفا عنایت فرمود و من نیز به این شکل که هستم، شب را به صبح رساندم.

راوی خبر می گوید: به خدا من او را پیش از این ماجرا دیده بودم که مردی ضـعیف، زرد، بدون ریش بود. صـبح روز بعد، او را دیدم که به صورت جوانی راست قامت، با ریش بلند و چهره ای سـرخ و مانند جوانی بیست ساله شده و به همین صورت تا پایان عمر مانـد. این قضـیه در شـهر شایع شد و حاکم که داسـتان را شـنید، او را احضار کرد و اثری از جراحت در او ندید. به شدّت دچار ترس و لرز شد و او که قبل از این ماجرا پشت به مقام امیرالمؤمنین علیه السـلام می نشـست، پس از آن رو به مقام حضرت می نشست و با اهل حلّه نیکی می کرد و اندکی پس از این واقعه به درک واصل شد.

شهادت دادن انار به خلافت خلفای راشدین

علاّمه مجلسی نقل می کند: زمانی که حکومت بحرین زیر سلطه انگلیس بود، آن ها مردی از مسلمانان را به ریاست بحرین انتخاب کرده بودند که سنّی ناصبی و به شدّت با شیعیان و اهل بیت پیامبرعلیهم السلام دشمن بود.

حاکم بحرین وزیری داشت که شدّت دشمنی وی از حاکم بیشتر و در قتل شیعیان نهایت تلاشش را می کرد.

در یکی از روزها، وزیر نزد حاکم رفته، اناری را به وی نشان داد که روی آن انار نوشته شده بود؛ **لا اله الاّ اللَّه**، **محمد رسول اللَّه**، ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول اللَّه .

حاکم آن نوشته را دید و ملاحظه کرد که از اصل انار است و روی آن نوشته نشده است، خیلی خوشحال شد و به وزیر گفت: این دلیلی محکم بر بطلان مذهب تشیع است، نظر تو در مورد مردم - بحرین - که عمدتاً شیعه و طرفدار اهل بیت اند چیست و چگونه باید با ایشان مقابله نمود؟

وزیر ملعون گفت: آن ها گروهی متعصّب هستند و دلیل و برهان را انکار

می کننـد، به نظرم بایـد آن ها را احضار کرد و این انار را به ایشان نشان داد، اگر قبول کردند و از مذهب خود برگشـتند، این ثوابی بزرگ برای تو است و اگر بازنگشتند ایشان را بین این سه کار مخیر کن:

۱. یا مانند مسیحیان و یهودیان جزیه بدهند.

۲. یا جوابی برای ردّ نوشته انار بیاورند.

۳. یا این که مردان ایشان را به قتل برسان و زنان و فرزندان آنان را اسیر کرده و اموال آنان را مانند کافران به غنیمت ببر.

حاکم، نظر او را تحسین نمود و افرادی را به دنبال علما و بزرگان شیعه بحرین فرستاد.

چون حاضر شدند، انار را به ایشان نشان داد و قصّه را بازگفت و آن ها را میان این سه کار مخیر گرداند.

آن ها که بسیار متعجّب شده توان پاسخ گویی نداشتند، بدنشان به لرزه افتاد.

در نهـایت، بزرگ ایشـان به حاکم گفت : ای حاکم! به ما سه روز مهلت بـده تا جواب این مسأله را بیابیم و پس از آن هر چه اراده کردی، انجام ده!

حـاکم به ایشـان سه روز مهلت داد. آن ها با نگرانی خارج شدنـد، سـپس در مجلسـی اجتماع یافته و به مشورت پرداختنـد، در نتیجه تصـمیم گرفتنـد تـا سه نفر از بزرگان و باتقواترین افراد خود را انتخاب کرده و هر شب یک نفر را به بیابان بفرسـتند تا با خدای تعالی راز و نیاز کند و از امام زمان علیه السلام کمک بخواهد و راه حلّ این مسأله را از ایشان مطالبه کند.

ص:۴۶

شب اوّل یکی از ایشان به طرف صحرا بیرون رفت و شب را تا صبح استغاثه کرده و چون چیزی مشاهده نکرد، بازگشت و به اطرافیان خبر داد.

شب دوّم نیز مانند شب اوّل گذشت و اثری مشاهده نشد. اضطراب شیعیان شدّت گرفت و نگرانی آن ها زیاد شد.

شب سوّم شخصی به نام محمّد بن عیسی را فرستادند که مردی پرهیزگار و زاهد بود. او شب هنگام با سر و پای برهنه به صحرا رفته و در آن شب بسیار تاریک، به دعا و تضرّع مشغول شد.

نیمه شب، صدای مردی را شنید که می فرمود: ای محمّد بن عیسی! چرا تو را با این حال می بینم و چه شده است؟

وی در پاسخ گفت: مرا به حال خود بگذار که برای کار مهمّی آمده ام و آن را جز برای امام خود بیان نخواهم کرد.

آن شخص فرمود: ای محمّد بن عیسی! من امام زمان تو هستم، حاجت خود را برای من بیان کن.

محمّد بن عیسی گفت: اگر شما صاحب الزمان هستی، خواسته من را می دانی و به بازگو کردن نیازی نیست.

فرمود: بله! راست می گویی و تو به خاطر مشکلی که به دلیل شکل انار برای شما اتّفاق افتاده است، این جا آمده ای!

محمّد بن عیسی می گوید: چون آن سخن را شنیدم، متوجّه آن سمت شدم و عرض کردم: بله، مولای من! شما می دانی که چه حادثه ای بر ما وارد شده است

و تنها شما امام و پناه ما هستید و برای برطرف کردن آن توانایی دارید.

سپس آن حضرت فرمود: ای محمّد بن عیسی! به درستی که در خانه وزیر که لعنت خدا بر او باد، درخت اناری است و چون آن درخت بار می گرفت، او اناری از گل ساخت و آن را دو نیمه کرده، داخل هریک از آنها، آن جملات را نوشته و انار کوچک را داخل گل قرار داد و چون انار بزرگ شد، اثر نوشته روی آن حک شد و تبدیل به اناری شد که ملاحظه کردید.

هنگامی که صبح شد، به نزد حاکم برو و به او بگو: من جواب این قضیه را با خود آورده ام و آن را فقط در خانه وزیر بیان خواهم کرد.

هنگامی که به خانه وزیر وارد شدید، هنگام ورود در سمت راست خود، اتاقی را خواهی دید. پس به حاکم بگو، جز در آن اتاق جواب را نمی گویم. وزیر از ورود به آن اتاق جلوگیری خواهد کرد، ولی تو برای رفتن به داخل اتاق اصرار کن و نگذار که وزیر قبل از تو داخل شود. چون وارد اتاق شدی، روی طاقچه اتاق، کیسه سفیدی است که داخل آن کیسه قالب گلی است که آن ملعون به وسیله آن قالب، این حیله را به کار گرفته است.

سپس در حضور حاکم، انار را داخل قالب بگذار تا برای وی معلوم شود و به حاکم بگو: معجزه دیگر امام ما این است که چون انار را بشکنید، داخل آن جز دود و خاکستر چیز دیگری نیست و به حاکم بگو به وزیر دستور دهد در حضور مردم آن را بشکند و چون آن را بشکند، دود و خاکستر بر سر و روی او خواهد نشست.

هنگامی که محمّد بن عیسی این سخنان اعجاز آمیز را از حجّت خداوند

و فریادرس درماندگان شنید، بسیار شاد شد و با شادی به سوی دیگران بازگشت. چون صبح شد، نزد حاکم رفتند و تمام آن چه را که امام به او دستور فرموده بود، انجام داد و معجزات امام به دست وی آشکار شد.

حاکم به محمّد بن عیسی عرض کرد: این حوادث را چه کسی به تو خبر داده است؟

محمّد بن عیسی فرمود: امام زمان و حجّت خداوند بر مردم.

حاکم پرسید: امام زمان شما کیست؟

محمّد بن عیسی، ائمّه علیهم السلام را از اوّل تا آخر برای ایشان شمرد و نام برد تا به حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسید.

حاکم گفت: دستت را دراز کن تا به این مذهب با تو بیعت کنم و شهادت می دهم که جز خدای یگانه، خداوندی نیست و شهادت می دهم که محمّد رسول و بنده خداست و شهادت می دهم که خلیفه بلافصل بعد از او، امیرالمؤمنین علیه السلام است و سپس به امامت هر یک از ائمّه علیهم السلام تا آخر شهادت داد و ایمان آورد و دستور قتل وزیر را داد و از مردم بحرین عذرخواهی نمود و از آن زمان تاکنون، قبر محمّد بن عیسی نزد مردم بحرین معروف شده و آن را زیارت می کنند.

ص:۴۹

فریادرس بیابان ها

شخصی به نام آقا سید رضا دزفولی از مردم مورد اعتماد نجف چنین نقل می کند که سالی به زیارت کربلای معلّی مشرّف شدیم. در آن سال از قافله، برای خودم یک الاغ و برای خانواده ام یک قاطر کرایه کردم و ایشان را بر آن سوار نمودم.

چون قافله به میانه راه رسید، به پشت سر خود نظری افکندم و خانواده خود را ندیدم. به قافله سالار گفتم که خانوادام را نمی بینم. او مسافت زیادی را در جستجوی ایشان به عقب بر گشت و چون آن ها را نیافت، گفت: احتمالاً همراه کاروان دیگری که قبل از ما حرکت کرده، رفته اند. بسیار مضطرب شدم، لیکن با سخن شتردار خود را تسلّی می دادم. با نگرانی وارد کربلا شدم و به سمت منزلی که همیشه در آن اقامت داشتیم، حرکت کردم. در را کوبیدم و همسرم در را گشود. چون او را دیدم، از او سؤال کردم که شما در کجا از قافله جدا شدید و کی رسیدید؟

گفت: در بین راه، مقداری غذا را از ظرف مسی برای بچّه ها بیرون آوردم. از صدای به هم خوردن در ظرف، قاطر رم کرد و گریخت. هرچه بیشتر می رفت، صدای به هم خوردن در، بیشتر می شد و قاطر بیشتر رم کرده می دوید. ما نیز هرچه فریاد زدیم در هیاهوی قافله کسی نشنید.

ص:۵۰

به هر حال قاطر مدّتی دوید و ما از ترس افتادن و کشته شدن یا صدمه دیدن به امام عصرعلیه السلام پناهنده شدیم و فریاد یا صاحب الزمانمان بلند شد.

ناگهان شخصی نورانی در شکل و شمایل اعراب با جلال و جبروت نمایان شد و فرمود: نترس! نترس! و چون این کلمه را گفت قاطر ایستاد و گامی برنداشت.

پس به نزدیک ما آمد و فرمود: آیا به کربلا می روید؟

عرض کردم: بله.

افسار قاطر را در دست گرفت و ما را از بیراهه برد.

در بین راه پرسیدم: شما کیستید؟

فرمود: من کسی هستم که برای فریادرسی درماندگان در این بیابان تعیین شده ام.

همسرم اضافه کرد: اکنون حدود یک ساعت و نیم است که رسیده ایم و در کمال آرامش، چای نیز صرف کرده ایم.

ص:۵۱

درک حضور امام زمان علیه السلام و رفع عطش

حاج سید محمّد خلخالی نقل می کند که یکی از دوستانم را که سیدی بزرگوار بود، به منزل دعوت کرده و یک شبانه روز، او نزد خود نگاه داشتم.

چون فصل تابستان بود و هوا به شدّت گرم، تشنگی زیاد عارض می شد و من با آب و شربت های خنک از ایشان پذیرایی می کردم.

ایشان اظهار تشنگی نمی کرد و هرچه برای ایشان می بردیم، از روی تفنّن قدری آشامیده و باقی آن می ماند.

عرض کردم: چرا در این یک شبانه روز اظهار تشنگی نکردید؟

گفت: من تشنه نشدم.

دوازده روز پس از این جریان با ایشان به کوفه رفتیم و یک هفته با هم در یک منزل بودیم. ایشان در این یک هفته نیز هرگز تشنه نشد.

روز آخر که تصمیم به بازگشت گرفتیم، به او بسیار اصرار کردم که دلیل عدم تشنگی اش را بفرماید و اگر دارویی برای رفع عطش یافته به ما نیز بدهد تا از آن استفاده کنیم.

چون زیاد اصرار کردم، فرمود: با من بیا تا قدری کنار رودخانه قدم بزنیم.

کنار رودخانه رفتیم، هنگام قدم زدن فرمود: چهل شب چهارشنبه به نیت درک حضور حضرت مهدی علیه السلام به مسجد سهله رفتم. یک شب هنگام خارج شدن از مسجد تنها و پیاده بودم و آب همراه من نیز تمام شد.

تنهایی، کهولت، پیاده روی و ترس از تاریکی و راهزن و نیز تشنگی زیاد، من را از پای درآورد.

پس بر جای خود نشستم، متوجه امام زمان علیه السلام شدم و عرض کردم: یا صاحب الزمان علیه السلام ادرکنی!

ناگهان دیدم شخصی عرب در برابرم ایستاده، سلام کرد و با لهجه نجفی فرمود:

شما از مسجد سهله می آیید و قصد تشرّف به کوفه را دارید؟

با نهایت ضعف عرض کردم: بله!

ایشان دست مرا گرفت و گفت: برخیز!

مرا از جای بلند کرد. عرض کردم: من تشنه ام و توان راه رفتن ندارم.

ایشان سه خرما به من دادند و فرمود: این خرماها را بگیر.

من متعجّب شدم، چرا که خرما باعث شدّت عطش می شد و گرمای بدن را افزایش می داد.

ایشان به اصرار فرمود: بگیر و بخور!

از سرپیچی کردن ترسیدم و گفتم: ان شاء اللّه هرچه می رسد، خیر است.

پس یکی از خرماها را در دهان گذاردم و چون آن را خوردم، آرامشی عجیب

به من دست داد و بلافاصله عطش و التهاب من کم شد. پس دوّمی را خوردم، عطر آن از اوّلی بیشتر بود و چون سوّمی را خوردم، تا به حال تشنه نشده ام و عجیب آن که خرماها هسته نداشت. سپس او به راه افتاد و چون چند قدم با وی برداشتم، فرمود: این مسجد است. متوجّه در مسجد شدم، دیدم مسجد کوفه است و چون به کنارم نظر کردم، آن مرد عرب نبود.

ص:۵۴

دستگیری ناامیدان

یکی از علمای بزرگوار عراق، از مرحوم اسماعیل خان نوایی نقل می کند که مادر من در کمالات و حالات و معنویات از زنان هم دوره خود برتر بود و وقت خود را صرف طاعت و عبادت می کرد و میان زنان هم عصر خود بی نظیر بود.

مادر بزرگ من نیز در هنگام زندگانی خود فردی مال دار بود و مستطیع هم شده بود و از اموال خود، کودک خود را نیز مستطیع کرده و مادرم را با خود به حجّ تمتّع برده بود.

مادرم از آن سالی که حجّ رفته بود چنین نقل می کند: آن سال پس از ورود به میقات و احرام عمره تمتّع، زمان برای طواف کوتاه شد و نزدیک بود که وقوف در عرفه از دست برود. به ناچار مردم برای طواف هجوم آورده و سعی می کردند سریع تر طواف و سعی خود را انجام بدهند و بدین جهت ازدیاد جمعیت بسیار زیاد شده بود.

من و مادرم و دیگر زنان هم سفر نیز راهنمایی برای خود گرفته، با عجله تمام مشغول انجام فرایض بودیم.

چون صحنه مسجدالحرام مانند صحرای محشر پرازدحام و پراضطراب بود، مادرم از من غافل شد و من در میان جمعیت گم شدم.

هرچه دویدم و فریاد زدم کسی به من توجّه نکرد و ازدحام جمعیت و شباهت مردم در لباس احرام، مانع از یافتن همراهانم می شد.

چون از فریاد و گریه ناامید شدم، از محلّ عبور مردم دور شدم تا از صدمه مردم و زیر دست و پا ماندن در امان بمانم.

ناامید در گوشه ای نشستم و می گفتم: یا صاحب الزمان ادرکنی!

به این ذکر مشغول بودم که ناگهان صدایی شنیدم که کسی من را با نام صدا می زد. سرم را بالا گرفتم. جوانی نورانی را با لباس احرام در مقابل خود دیدم.

فرمود: بیا طواف کن!

گفتم: از طرف مادرم آمده ای؟!

فرمود: نه!

گفتم: چگونه بیایم، در حالی که اعمال طواف را نمی دانم و کسی هم نیست که مرا از ازدحام جمعیت حفظ کند؟!

فرمود: هر کجا می روم، همراه من بیا و هر عملی که من انجام می دهم، انجام ده! نترس و دل قوی دار!

پس از مشاهده این حال و شنیدن این سخن، اندوهم برطرف شد و دل و جانم قوّت گرفت، برخاستم و با آن جوان همراه شدم. حال عجیبی از او دیدم، گویا به هر طرف که می رفت، مردم از او فاصله می گرفتند و به او راه می دادند به نحوی که من

آسیبی از مزاحمت مردم ندیدم تا آن که وارد مسجدالحرام شدیم. وقتی به مکان طواف رسیدیم به من توجّه نمود و فرمود: نیت طواف نما! سپس به راه افتاد. مردم راه را باز می کردند تا این که به حجرالاسود رسیدیم و آن را بوسید و به من اشاره فرمود، بوسیدم.

دوباره به راه افتاد و به مقام اوّل رسیدیم، ایستاد و اشاره فرمود تا تجدید نیت نمایم و دوباره حجر الاسود را بوسیدم و اعمال را به همان نحو انجام دادیم تا هفت دور تمام شد و در هر مرتبه حجر را می بوسید و به من نیز دستور می داد تا ببوسم و این سعادت برای همه بدون مزاحمت جمعیت ممکن نبود.

پس برای نماز طواف، به مقام رفت و من همراه او بودم. پس از نماز فرمود، طواف تمام شد.

من نیز برای تشکّر چند سکّه طلا که همراه داشتم، بیرون آورده و با معذرت خواهی بسیار به ایشان دادم.

ایشان اشاره فرمود که سکّه ها رابردار!

از کمی آن پوزش طلبیدم. فرمود: این کار را برای دنیا انجام ندادم و به جهتی اشاره نموده و فرمود: مادر و همراهان تو در آن جا هستند، برو و به ایشان ملحق شو! من نیز متوجّه آن سمت شده و چون دوباره به ایشان نگاه کردم، او را ندیدم. به سرعت به طرف همراهانم رفتم.

آن ها ایستاده و نگران من بودند. چون مادرم مرا دید، خوشحال شد و از حالم پرسید. ماجرا را برای او بیان کردم. ایشان تعجّب کردند، مخصوصاً از اینکه در هر

ص:۵۷

دوره، حجر را می بوسیدم و مزاحمتی برایم پیش نمی آمد و آن شخص مرا به نام خوانده بود.

همراهانم از راهنمای خود پرسیدند، آیا این شخص را در میان راهنمایان می شناسی؟ گفت: این شخص که می گوید در میان راهنمایان نیست، بلکه کسی است که پس از ناامیدی، به سمت او، دست خواهش فریاد استغاثه سر داده است.

ص:۵۸

توسّل به صاحب الزمان علیه السلام و ورود به مذهب تشیع

مرحوم محدّث نوری روایت می کند: هنگامی که از زیارت حضرت اباعبداللّه علیه السلام باز می گشتم، از راه فرات به سمت نجف اشرف در حرکت بودم. در کشتی کوچکی که مابین کربلا و طویرج بود، سوار شدم.

مسافران آن کشتی همه اهل حلّه بودند، ایشان را در حال لهو و لعب دیدم، به جز یک نفر از ایشان که همراه آن ها بود، ولی با ایشان در لهو و شوخی همراهی نمی کرد و آن ها او را به خاطر مذهبش مورد طعن قرار می دادند و مسخره می کردند و با وجود این، آن ها را همراهی می کرد و در غذا با ایشان مشارکت داشت.

در طول راه با او مصاحبت کرده، از مذهب او سؤال کردم و دلیل طعن ایشان را پرسیدم.

گفت: آن ها خویشان من و اهل سنّت هستند و پدر من نیز، هم مذهب ایشان، ولی مادرم شیعه است و من نیز به برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام شیعه شدم.

چون از چگونگی ماجرا سؤال کردم، گفت: نام من یاقوت و پیشه من روغن فروشی است. سالی برای خرید روغن از حلّه خارج شدم و به نزد بادیه نشینان رفتم.

هنگـام بـازگشت در یک استراحت گاه توقّف کرده و استراحت کردم، چون از خواب بیـدار شـدم، همراهان من رفته بودنـد و من تنها در وسط بیابان مانده بودم.

بین ما و اوّلین آبادی، مسافت بسـیار زیادی بود؛ من برخاسـته و بارم را بسـتم و به طرف آبادی به راه افتادم. چون اندکی رفتم، متوجّه شدم که راه را گم کرده ام.

نگرانی از دزدان و درنـدگان بر من غلبه کرد، لـذا به خلفا و مشایخ ایشان متوسّل شدم و آن ها را نزد خدا شـفیع قرار دادم، امّا سودی نبخشـید. سـپس به یـاد مـادرم افتـادم که می گفت: مـا امـام زنـده و حاضـری به نام اباصالـح علیه السـلام داریم که گم شـدگان را به مقصـد می رسانـد و به فریاد درمانـدگان می رسد و به ضـعیفان کمک می کند. پس به او متوسّل شدم و با خدا عهد کردم که اگر به او استغاثه کنم، او من را نجات داد، به دین مادرم ایمان می آورم.

به آن حضـرت اسـتغاثه نمودم. ناگهان شخصـی را دیـدم که همراه من راه می رود و بر سـرش عمّامه سبزی، به رنگ سبزه زار بود.

سپس راه را به من نشان داد و امر فرمود که به دین مادرم ایمان بیاورم.

سپس به من فرمود: به زودی به روسـتایی می رسـی که مردم آن جـا همه شـیعه انـد. گفتم: سـید من! تـا آن روسـتا بـا من نمی آیید؟!

فرمود: خیر! الان هزاران نفر در اطراف شهرها به من استغاثه نموده اند و باید آن ها را نجات بدهم و سپس غایب شد.

چون کمی راه رفتم به آن ده رسـیدم در حـالی که مسـافت مـا تـا آن روسـتا بسـیار زیاد بود و همراهان من روز بعـد به آن جا رسیدند.

ص:۶۰

هنگامی که به حلّه بازگشتم، نزد سید الفقها، آقا سید مهدی قزوینی رفتم و داستان را بیان کردم و علوم دین را از او آموختم و از او درباره عملی سؤال کردم که با آن بتوان به آن حضرت رسید.

ایشان فرمود : چهل شب جمعه زیارت امام حسین علیه السلام را به جا بیاور!

من نیز مشغول شدم و هر شب جمعه برای زیارت از حلّه به کربلا می رفتم، تا آن که یک زیارت باقی ماند. روز پنج شنبه از حلّه به طرف کربلا حرکت کردم. هنگامی که به دروازه رسیدم، از ورود مسافران جلوگیری می کردند و از ایشان برگه عبور یا هزینه آن را می طلبید و من نه برگه داشتم و نه هزینه آن را!

متحیر ماندم و مردم مقابل دروازه مزاحم یکدیگر می شدند. تصمیم گرفتم خود را مخفی نموده و وارد شوم؛ امّا ممکن نشد. در این حال، حضرت صاحب الامرعلیه السلام را مشاهده کردم که شبیه به طلّاب فارس، عمّامه ای بر سر دارد و داخل شهر است. چون ایشان را دیدم، استغاثه نمودم. ایشان نیز خارج شد، دست مرا گرفت و بدون مزاحمتی وارد شهر شدیم و دیگر ایشان را ندیدم.

ص:۶۱

شفای چشمان زنی سنّی

یکی از روات حدیث نقل می کند که مردی از اصحاب سلطان، یکی از روستاهایی را که وقف علویین بود اجاره کرده و در آن جا نایبی شیعی به نام خطیب گذاشته بود. این نایب، کارگری از اهل سنّت داشت که نام وی عثمان بود.

عثمان از سنّیان متعصّب بود و همیشه با خطیب در این زمینه بحث داشت. روزی هر دو در حضور عدّه ای از مردم با هم مجادله کردند و خطیب به عثمان گفت: اکنون حقّ را آشکار می سازم.

من بر کف دست خود، نام کسانی را که دوست دارم، مانند حضرت امیرالمؤمنین و حسن و حسین علیهم السلام را می نویسم و تو نیز بر کف دست خود، نام کسانی را که دوست داری بنویس.

پس دست من و تو را به هم می بندیم و در آتش می گذاریم. دست کسی که سوخت سخنش باطل است و کسی که دست او سالم ماند، سخنش حقّ است.

عثمان آن را نپذیرفت و مردمی که آن جا بودند او را مسخره کردند و گفتند که اگر مذهب تو حقّ است، چرا سخن وی را قبول نمی کنی؟!

ص:۶۲

مادر عثمان که او نیز از اهل سنّت بود در آن جا حاضر و ناظر قضایا بود.

چون این قضایا را دید به حمایت از پسرش پرداخت و به لعن و تهدید و درشتی، مبالغه کرد و در همان حال ناگهان کور شد. با این که چشمان او باز بود، ولی هیچ چیز را نمی دید.

یاران خود را صدا زد و قضیه را به ایشان خبر داد و این خبر منتشر شد. طبیبان را از بغداد و حلّه برای معالجه او آوردند، امّا ثمری نبخشید. زنان مؤمنه ای که او را می شناختند، به او گفتند: آن کسی که تو را نابینا کرده، ولی امر پروردگار، امام زمان علیه السلام است و اگر شیعه شوی و راه دوستی او را در پیش گیری و از دشمنان او دور شوی، ما ضامن می شویم که به برکت آن حضرت به سلامتی دست یابی و در غیر این صورت نجات از این بلا ممکن نیست.

او پذیرفت و چون شب جمعه شد او را به مقام حضرت صاحب الامرعلیه السلام که در حلّه است، بردند و او را وارد قبّه نموده و زنان مؤمنه نیز بیرون قبّه خوابیدند. چون پاسی از شب گذشت، مادر عثمان با چشمانی بینا بیرون آمد و تک تک اطرافیان را شناخت و به آن ها از رنگ لباسهایشان خبر داد. همگی شاد شده و خدا را سپاس گفتند و از او چگونگی معجزه را سؤال کردند.

در جواب گفت: هنگامی که شما مرا وارد قبّه نمودید و خارج شدید، دستی به صورت من رسید و فرمود: از این جا خارج شو، زیرا خداوند به تو عافیت عنایت فرمود.

ناگهان قبّه را مملوّ از نور دیدم و دیدم مردی در میان قبّه است. عرض کردم: شما چه کسی هستید؟

فرمود: من حجّه بن الحسن هستم و سپس غایب شد.

ص:۶۳

شفای فلج، زیر قبّه حضرت صاحب الزمان علیه السلام

مرحوم علاّمه مجلسی از مرحوم شیخ جعفر بن ذهدری روایت می کند که فرمود: در ایام کودکی به فلج دچار شده بودم و توانایی حرکت نداشتم. جدّه پدری من بعد از وفات پدرم برای معالجه من تلاش زیادی کرد ولی ثمری نداشت.

سپس پزشکان بغداد را به یاری طلبید و ایشان نیز از معالجه ناامید شدند، تا این که به او گفتند که من را زیر قبّه حضرت صاحب الزمان علیه السلام در حلّه بگذارد شاید خداوند به لطف حضرت صاحب الزمان علیه السلام سلامتی عنایت فرماید.

چون من را زیر قبّه گذاردند و رفتند، ناگهان جمال دل آرای آن سرور را مشاهده کردم که فرمود: برخیز!

عرض کردم: ای آقای من! توان برخاستن ندارم.

فرمود: به اذن خدای تعالی برخیز و در ایستادن به من کمک نمود. چون برخاستم، اثری از فلج در خود ندیدم.

در این هنگام مردم به سوی من هجوم آوردند و برای تبرّک، لباس های مرا تکّه تکّه کرده با خود بردند و با لباس های خود، من را پوشاندند.

ص:۶۴

نجات زائر امام رضاعلیه السلام

شیخ ابراهیم ترک روضه خوان از بزرگان و صلحایی است که سال ها در مجاورت ناحیه مقدّسه بوده و از ارادتمندان حضرت بقیهاللّه به شمار می رفت که معروف بود به شیخ ابراهیم صاحب الزمانی. ایشان نقل می کند که سالی در بازگشت از سفر زیارت امام رضاعلیه السلام به سمت عراق و نجف اشرف، یکی از سادات که همراه با من از رشت به ترکستان حرکت می کرد، یک لنگه جوال ابریشم به من داد تا در پایان سفر به او برسانم و خود از طریق خاک ایران حرکت کرد.

ما از کنار رود ارس حرکت می کردیم و مسیر ما چند فرسخ میان خاک روسیه بود.

در آن زمان، ورود ابریشم به خاک روسیه ممنوع و نیاز به اجازه مخصوص داشت و من از این امر آگاه نبودم.

ناگهان در بین راه چهار نفر از مأموران روس، مسلّح از لابلای درخت ها بیرون آمده و به ما دستور توقّف دادند.

مکاری(۱) ما که ترک مؤمنی بود به ایشان گفت: این شخص آخوند است و ما جنس گمرکی نداریم.

۱- ۲. شخص صاحب چارپا که آن را کرایه می دهد و خود نیز راهنمایی می کند.

چنان با چوب به پای او زدند که فریادی کشید و همان جا به زمین افتاد.

سپس به نزدیک من که فقط با همسر و فرزند کوچکم بودم آمدند و گفتند: بارها را باز کن و در حین جستجو مرتب می پرسیدند: ابریشم داری؟

همه لباس ها و بقچه ها و وسایل شخصی ما را نگاه کردند و چون دیدم که اکنون است که جوال ابریشم را باز کنند، نگران شده، قرآن را در دست گرفته و به حضرت حجّت علیه السلام متوسّل شدم و عرض کردم که در این بیابان، تنها پناه ما تو هستی و نگرانی من بیشتر به خاطر همسر و فرزندم است که در این بیابان با وجود این کافران به آن ها چه خواهد گذشت.

در هر حال گوشه ای ایستادم و منتظر عاقبت کار خود شدم، چون آن چهار نفر به لنگه ابریشم رسیدند، یکی یکی ابریشم های خوب و خوش رنگ را در می آوردند و به هم می گفتند: این چیست؟ و به کناری می انداختند، تا آن که همه را جستجو کرده و چون چیزی پیدا نکردند، به من گفتند: اسباب هایت را جمع کن و برو!

من اسباب ها را جمع کردم و چون نمی توانستم آن را روی مرکب بگذارم به سراغ مکاری رفتم.

پای مکاری به شدّت متورّم شده بود. به او گفتم: برخیز! گفت: نمی توانم، پایم شکسته و به زودی در این بیابان می میرم.

فریاد زدم: بگو یا صاحب الزمان و برخیز! و اشکم در آن لحظه سرازیر بود.

گفت: ممکن نیست و نمی توانم.

دست او را گرفتم و گفتم: بگو یا صاحب الزمان و او را بلند کردم، آهسته پای

خود را روی زمین گذاشت و با پایی مانند مشک لبریز و خیک باد کرده به راه افتاد. مأمورین نیز ایستاده و ما را نگاه می کردند.

چون چند قدم راه رفتیم، پای او خوب شد و مانند مشکی که سر او را باز کنند، تورّم پای او خوابید.

از او پرسیدم: پایت چطور است؟ پایش را نشان داد، هیچ دردی نداشت و به من ارادت زیادی پیدا کرد.

چون از خاک روسیه گذشتیم و ایرانیان ما را دیدند، تعجّب کردند که چگونه ابریشم را از آن جا گذرانده ایم و گفتند؛ اگر ابریشم ها را می گرفتند، ده سال زندان و فلان مقدار جریمه داشت.

وقتی سفر را ادامه دادیم، به جایی رسیدیم که باید پیاده می رفتیم و مسیر کوه، سخت و ناهموار بود. همراه خانواده ام به راه افتادیم و مکاری نیز به حیوان هایش مشغول شد.

پس از مدّتی دیدیدم که وسط بیابان تنها مانده ایم و باد شدید و سردی وزیدن گرفت. به اطراف نگاه کردم و با خود گفتم: امشب از سرما یا حیوانات درنده خواهیم مرد و تنها امیدم برای نجات امام زمان علیه السلام بود. پس دوباره با فروتنی و گریه و تمنّا به درگاه خداوند و حضرت بقیهاللّه متوسّل شدم.

ناگهان دیدم چهار نفر مرد ترک که اهل آن مناطق بودند، آمدند و اسبی را که یک پای خود را بالا گرفته و زمین نمی گذارد با زحمت با خود می برند.

هنگامی که به من رسیدند، به آن ها گفتم که من از طلّاب نجف هستم و برای

ص:۶۷

زیارت به ایران رفته و اکنون در حال بازگشت به نجف هستم، برای خاطر خدا من را نجات بدهید.

یکی از آن ها فریاد زد، نمی بینی چه گرفتاری ای پیدا کرده ایم؟ اسب، پای خود را زمین نمی گذارد و اصلاً حرکت نمی کند.

از من گذشتند و من به شدّت منقلب شدم. چند قدمی که از ما فاصله گرفتند، یکی از آن ها گفت: همسر خود را سوار کن، اگر اسب پای خود را زمین گذاشت، ما شما را نجات می دهیم و اگر نگذاشت، بهتر است که در این بیابان بمانید و طعمه گرگ ها شوید.

او بازگشت و به دوستانش گفت: اگر ما آن ها را اینجا رها کنیم، چند لحظه دیگر طعمه گرگ ها خواهند شد.

بالاخره صبر کردند و به همسرم کمک کردم تا سوار شود. بلافاصله اسب پای خود را به زمین گذاشت و شلّاق نزده حرکت کرد.

آن مرد فریاد زد: ملّا ! بچّه را هم به مادرش بده. من فرزندم را نیز سوار کردم.

آن ها بسیار شیفته من شدند و از رفتار خود عذرخواهی کردند.

ساعت هفت صبح از آن درّه خارج شدیم و از سنگلاخ نجات پیدا کردیم. چون به روستای آن ها رسیدیم، دیدیم همه اهل روستا منتظرند و تا ما را دیدند به پیشواز آمدند و آن مرد ترک به مادر خود گفت: ما از برکت این ملّا نجات پیدا کردیم.

آن ها گفتند: ما از آمدن شما مأیوس شدیم و تصوّر کردیم که حیوانات درنده شما را از بین برده اند.

هنگام نماز صبح متوجّه شدم که آن ها نماز و احکام شرعی را ترک کرده اند، از علّت آن سؤال کردم، گفتند: از روزی که ملّای ما را اسیر کرده اند با خدا قهر کرده ایم.

به آن ها گفتم: من او را در صحت و سلامت دیدم و به زودی می آید و با این خبر آن ها دوباره به راه خدا برگشتند.

ص:۶۹

اجابت دعای زائران

مرحوم سید عبداللّٰه قزوینی نقل می کند که در سال هزار و سی صد و بیست و هفت به همراه خانواده به عتبات عالیات مشرّف شدیم.

بعد از ظهر سه شنبه چند الاغ کرایه کرده و به مسجد سهله رفتیم تا اعمال و فرایض را به جا بیاوریم. نماز مغرب و عشا را در آن جا به جماعت ادا کرده و به انجام فرایض مشغول شدیم.

ناگهان متوجّه شدم که چند ساعت از شب گذشته و بازگشت ما با سه زن در این وقت از شب، مخصوصاً در آن سال ها که راهزن زیاد بود، بسیار خطرناک است.

اضطراب من زیاد شد و در نهایت به حضرت ولی عصرعلیه السلام متوسّل شدم. ناگهان نگاه من به مقام حضرت ولی عصرعلیه السلام که در میان مسجد است، افتاد.

آن مقام کریم را روشن تر از طور کلیم یافتم. به آن جا رفتیم. سید بزرگواری با کمال وقار و عظمت وسط محراب نشسته بود. جلو رفتم و دست مبارک ایشان را بوسیدم و خواستم دست وی را به پیشانی بگذارم که اجازه نفرمودند.

سپس مشغول خواندن دعا و زیارت شدم. هنگامی که در میان دعا به حضرت ولی عصرعلیه السلام سلام می کردم، ایشان پاسخ می داد.

ص:۷۰

من از این موضوع بسیار ناراحت شدم که من به حضرت سلام می کنم و ایشان پاسخ می گوید.

ایشان رو به ما نمود و فرمود: با اطمینان دعا بخوانید. به اکبر کبابیان سفارش کرده ام که شما را به مسجد کوفه برساند و باز گردد، شما نیز به ایشان شام بدهید.

پس از شنیدن این سخن آرام شدم و التماس دعا گفتم. سپس سه حاجت از ایشان خواستم: اوّل این که روزی من را زیاد کند. دوّم این که قبر من در کربلا باشد و سوّم این که صاحب فرزندی صالح شوم.

ایشان دو حاجت من را قبول فرمود و برای حاجت سوّم قسم یاد نمود که دست ما نیست.

سکوت کردم و نگفتم که از خدا بخواهید؛ زیرا در اوایل جوانی پدرم همسری داشت و آن زن نیز صاحب دختری بود که من تمایل ازدواج با او را داشتم و او را به من نمی دادند. من از بالای سر امام رضاعلیه السلام او را از خداوند خواستم و گفتم که اگر این دختر را به من بدهند، من دیگر فرزند نمی خواهم و چون این داستان را به یاد داشتم، اصرار نکردم.

سپس همسرم مشرّف شده و سه حاجت عرض کرد: اوّل این که خداوند وسعت روزی مرحمت کند. دوّم این که در نزد من به خاک سپرده شود و حاجت سوّم این که مدفن او کربلا یا مشهد باشد.

ایشان همه را اجابت فرمود. همسرم در مشهد مقدّس فوت شد و او را در آن جا به خاک سپردم.

ص:۷۱

خانم دیگری همراه ما بود، جلو آمد و سه حاجت خود را عرض کرد: اوّل، شفای عروسش بود. ایشان فرمود: شفای او را از جدّم موسی بن جعفرعلیهما السلام بگیرید. دوّم، بزرگی و ثروت فرزندش و سوّم، طول عمر برای خودش. ایشان همه را قبول فرمود و عروس او نیز در کاظمین شفا یافت. خودش نود و پنج سال عمر کرد و فرزندش از تاجران شد.

بعد از دعا و زیارت از مقام مهدی علیه السلام بیرون رفتیم.

همسرم گفت: آیا این سید بزرگوار را شناختی؟

گفتم: نه!

گفت: ایشان حضرت ولی عصرعلیه السلام بودند.

برگشتم و از آن همه نور، جز یک فانوس در آن مقام نبود. تاریکی همه جا را فراگرفته بود و اثری از حضرت حجّت نبود.

آن گاه درک کردم که آن نور، نور حضرت بوده است. هنگامی که به گوشه ای از مسجد رفتیم، جوانی نزدیک من آمد و گفت: زمانی که کارتان تمام شد، شما را به مسجد کوفه می رسانیم.

گفتم: شما که هستید؟

گفت: من اصغر بهاری هستم.

تصوّر کردم که گفت: بهایی و ترس همه وجودم را گرفت.

گفتم: بهایی یعنی چه؟

گفت: بهاری، ما از روستای بهار همدان هستیم و ساکن محلّه کبابیان آن جا.

ص:۷۲

و چون عالم عابد، میرزا محمّد بهاری از آن دیار بود، آرام شدم.

به او گفتم: آیا آن سید بزرگوار را شناختی؟

گفت: نشناختم، ولی سید جلیلی بود، به من دستور داد شما را به مسجد کوفه برسانم و از هیبت ایشان نتوانستم حرفی بزنم.

گفتم: ایشان حضرت صاحب الزمان علیه السلام بود.

آن جوان بسیار شاد شد و هنگام بازگشت، آن جوان با سه نفر از دوستانش پیاده با ما به سمت مسجد کوفه حرکت کردند. هر چه اصرار کردیم که حیوانات سواری بی مرکب است، سوار شوید، قبول نکردند و به شکرانه ملاقات حضرت، پیاده راه مسجد سهله تا کوفه را طی کردند و در آن جا نیز به امر حضرت امام علیه السلام از ایشان با شام پذیرایی کردیم.

ص:۷۳

نجات زائر امام حسین علیه السلام در غربت

شیخ مهدی دجیلی که از فضلای سامرّا و اهل روستایی به نام دجیل در نه فرسخی سامرّا است، نقل می کند، اوّلین سفری که به زیارت حضرت سیدالشهداعلیه السلام مشرّف شدم، تصمیم گرفتم به زیارت حضرت حرّ نیز مشرّف شوم لذا حیوانی کرایه کردم. ساعت ده صبح به زیارت حرّ مشرّف شدم. در راه بازگشت، تنها بودم و آفتاب نزدیک غروب بود.

ناگهان گلوله ای از نزدیک سر من گذشت و سپس گلوله دوّم و سوّم؛ متوجّه شدم که دزدان به من حمله کرده و قصد کشتن من را دارند. به حضرت ولی عصرعلیه السلام متوسّل شده و عرض کردم: ای آقای من! من زایر جدّ شما هستم و این اوّلین سفر من است، راضی نشوید که در غربت کشته شوم.

همان لحظه ترسم برطرف شد و دلم آرام گرفت و فراموش کردم که به ایشان متوسّل شده ام.

سید معمّمی را دیدم که با عمّامه سیاه از کوچه باغ ها آمد، سلام نمود و فرمود: سامرّا چه خبر؟

ص:۷۴

عرض کردم: خدا را شکر، خوب است.

سپس حال آقا میرزا محمّد تهرانی را پرسید، گفتم: خوب است.

آن گاه احوال ثِقه الاسلام شیخ آقا بزرگ تهرانی را سؤال کرد، عرض کردم: بسیار خوب و سلامت هستند.

آن گاه فرمود: حال شما طلّاب چگونه است؟

عرض کردم: از برکت آقا امام زمان علیه السلام خوب است.

سپس به ایشان تعارف کردم که همراه من سوار شوند، قبول نفرمودند. خود پیاده شدم و ایشان را سوار کردم، اندکی سوار شده و سپس پیاده شدند و من سوار شدم. ناگهان خود را نزدیک قهوه خانه نزدیک کربلا دیدم و ایشان خداحافظی کرده و به یکی از کوچه باغ ها رفت.

چون ایشان غایب شدند، من به یاد آوردم که از آن منزل تا به این جا یک فرسخ راه است و من این یک فرسخ را در چند دقیقه طی کرده ام. سپس به یاد آوردم هنگامی که نام مبارکشان را پرسیدم، فرمودند: سید مهدی!

چون بازگشتم، نه کوچه باغی بود و نه راه دیگری و گویا به آسمان پرواز کرده بودند.

شفای مرد لال، هنگام نماز

یکی از تجّار به نام آقا مهدی شیرازی نقل می کند که حدود سال های هزار و دویست و نود و شش قمری به علّت ورشکستگی و از بین رفتن سرمایه، دچار حزن و ناراحتی شدم و در نهایت به بیماری جنون مبتلا گشتم.

اطرافیان من در رفع بیماری من بسیار تلاش کردند، امّا با خوب شدن تدریجی بیماری، قدرت تکلّمم را از دست دادم. و چون کاملاً شفا یافتم، از آن سو به طور کامل لال شدم به نحوی که جز با اشاره، توان سخن گفتن نداشتم.

سه سال از این ماجرا گذشت. روزی به همراه پسرعموی خود که قصد زیارت عتبات عالیات را داشت، به عتبات مشرّف شدم.

او مرا همراه با عدّه ای به سامرّا فرستاد و خود عازم کاظمین شد.

بعد از زیارت حرم مطهّر، به مجلس روضه خوانی رفتم. سید عباس بغدادی، روضه خواند و من گریه زیادی کردم و در دل به حضرت ولی عصرعلیه السلام متوسّل شدم.

صبح جمعه نیز به منزل مرحوم میرزای بزرگ شیرازی رفته و با اشاره از ایشان التماس دعا داشتم. ایشان نیز اظهار محبّت فرمودند.

سپس به سرداب مطهّر مشرّف شدم. کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند. مقابل درب سرداب ایستادم و روی دیوار نوشتم: من لال هستم، برای من زیارت بخوانید. شیخ علی روضه خوان از سرداب بیرون آمد، نوشته را به ایشان نشان دادم.

ایشان نیز به سیدی فرمود که برای من زیارت بخواند، مقداری پول به او دادم و او نیز برای من زیارت خواند. حاجت خود را عرض کردم و سپس به صحن مطهّر بازگشتم تا نماز بخوانم.

تکبیر را با اشاره گفتم. ناگاه بدون اختیار بسم اللّٰه الرحمن الرحیم بر زبانم جاری شد. بعد از آن قرائت و ذکرها را با تجوید کامل خواندم و بعد از نماز، تسبیح گفتم و استغفار کردم و صیغه توبه را خواندم.

سپس بیرون رفته و به هر کس که رسیدم، سلام کردم تا این که به اشخاصی که مرا می شناختند، رسیدم. چون سلام کردم و فهمیدند که شفا گرفته ام پیراهنم را برای تبرّک تکه تکه کردند. سرانجام به منزل رفتم.

صبحگاهان به منزل مرحوم میرزای بزرگ شیرازی رفتم.

ایشان موضوع را سؤال کرده و فرمودند: قرائت خود را بخوان! عرض کردم، چند سال است قرائت نکرده ام، شاید مورد پسند شما نباشد و سپس خواندم.

فرمودند: بسیار خوب خواندی.

گروهی از زوّار نیز که آن جا بودند، اجازه خواستند تا چراغانی کنند. ایشان اجازه دادند و چراغانی بسیار زیبا و باشکوهی انجام شد.

محبّت و مهربانی امام زمان علیه السلام با مرد کوفی

حاج شیخ محمّد شوشتری ساکن شریعه کوفه نقل می کند که سالی با پدرم حاج شیخ طاهر به حجّ مشرّف شدیم.

آن سال برای خودم شتری لاغر و برای پدرم قاطری کرایه کردم و شخصی نیز که جنازه حمل می کرد، با ما همراه بود.

در راه به نهر عامور برخوردیم و شتر من چون ضعیف بود، آهسته حرکت می کرد. در هر حال شتر را برای گذر از این نهر بسیار عریض در آب انداختیم. چون کنار نهر، شیب دار بود شتر خوابید و حرکت نکرد.

ما متحیر شدیم که چه کنیم. به سمت قبله متوجّه شدم و به حضرت حجّت استغاثه کردم و عرض کردم: چرا به فریاد ما نمی رسید تا بدانیم که امامی و حجّتی داریم.

ناگهان دو نفر را در برابر خود دیدم. یکی از ایشان مردی جوان و دیگری مردی کامل بود. به آن جوان سلام کردم و او پاسخ فرمود. به نظرم شبیه مردی از اهل نجف که نامش محمّد بن حسین است، آمد. چون از ایشان سؤال کردم، فرمود: من محمّد بن الحسن هستم.

سپس عرض کردم: ایشان - آن مرد کامل که همراش بود - کیست؟

فرمود: ایشان خضر است.

سپس چون من را غمگین دید، از روی مهر و محبّت با من شروع به گفتگو نمود و دلیل آن را بیان فرمود.

عرض کردم: شتر من خوابیده و ما در این صحرا مانده ایم. نمی دانم، آیا ما را به مقصد می رساند یا خیر؟

ایشان به شتر نزدیک شد و پای مبارک را روی پای شتر گذارد و در گوش شتر سخنی گفت.

شتر حرکتی کرد و نزدیک بود که از جای خود پرواز کند. سپس دست خود را روی سر شتر گذارد و شتر آرام شد.

آن گاه سه مرتبه به من فرمود: نترس، تو را می رساند.

باز فرمود: دیگر چه می خواهی؟

عرض کردم: کجا می روید؟

فرمود به خضر که مقام معروفی در شرق سماوه است.

عرض کردم: پس از این شما را کجا ببینم؟

فرمود:به هر مکانی که بخواهی می آیم.

عرض کردم: خانواده من در جسر کوفه است.

فرمود: من نیز به مسجد سهله می آیم.

چون سر را بلند کردم و به ایشان نگریستم، غایب شدند.

ص:۷۹

به پدرم و آن شخص همراه گفتم: این دو شخصی که با من صحبت می کردند، چه شدند؟

گفتند: ما هیچ کس را ندیدیم. فهمیدم که آن ها ایشان را ندیده اند. سپس بارها را روی شتر گذاردیم و حرکت کردیم.

شتر من در همه جا جلوی قاطرها حرکت می کرد و از همه سریع تر می رفت، با این که قبلًا از همه کندتر بود و پشت سر همه راه می رفت.

مرد همراه از ما پرسید که جریان این شتر چیست؟

گفتم: این مسأله از برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام است.

چون هنگام غروب به منزل گروهی از اعراب رسیدیم، نزد بزرگ ایشان رفتیم. گفت: از کدام راه آمده اید؟

گفتم: از راه سماوه و نهر عامور.

گفت: سبحان اللّٰه! این راه معمول سماوه به نجف نیست و نهر عامور در این مسیر چنان عمیق است که اگر کشتی در آن غرق شود، دکل آن نیز نمایان نخواهد بود.

و دیگر از برکات آن جناب، آن که چون به خانه خود رسیدیم، شتر من روزها اوّل صبح از خانه خارج می شد و شبانگاهان خود به منزل باز می گشت، بدون این که کسی مراقب او باشد.

ص:۸۰

عرض حاجت زائر دل شکسته در خدمت امام زمان علیه السلام

سید بزرگواری از مردم اصـفهان نقل می کند که مدّتی به ضریح مقدّس حضرت امام حسین علیه السلام متوسّل شدم و عرض حاجت نمودم، از ایشان می طلبیـدم که زیارت خود حضـرت ولی عصـرعلیه السـلام یا خود حضـرت اباعبـداللّه علیه السـلام را نصیب من فرمایند.

بالاخره شب جمعه طاقتم تاب شد. مقابل ضـریح مبارک نشستم و عرض کردم که امشب باید حاجت من را بدهید. سپس یک سر شالم را به ضـریح و سـر دیگر آن را به گردن بسـتم و تا نزدیک صبح به تضرّع مشغول شدم. نزدیک صبح شد و من ناامید شده، عمّامه خود را از سر برداشتم و بالای ضریح مقدّس انداختم و گفتم: حال که من را ناامید کردید، این سیادت را هم نمی خواهم، مال خودتان باشد.

سپس پشت به ضریح از حرم خارج شدم.

وسط ایوان، سید بزرگواری به من رسید و فرمود: بیا به زیارت حضرت عبّاس برویم. پس از شنیدن این سخن، همه ناراحتی ها را به کلّی فراموش کردم و دعوت ایشان را پذیرفتم.

ایشان مقابل درب قاضی الحاجات کفش پوشیدند و به راه افتادیم. ایشان

فرمودند: چه حاجتی داشتی؟

عرض کردم: می خواستم خدمت حضرت سیدالشهداعلیه السلام برسم. فرمودند: در این زمان امکان ندارد.

عرض کردم: پس به حضور حضرت ولی عصرعلیه السلام برسم.

فرمودند: این امکان وجود دارد.

سپس بعضی مسایل را بیان کردم و ایشان جواب فرمودند.

چون به نزدیک بازار رسیدیم، فرمودند: سرت برهنه است.

عرض کردم: عمّامه ام را روی ضریح انداختم.

ایشان به صاحب یک دکان فرمودند: چند ذرع عمّامه سبز به این سید بده!

او نیز پارچه سبز قنطاری آورد و عمّامه ای به من داد. من نیز بر سرم بستم. سپس به زیارت حضرت ابوالفضل رفته و از درب بالاسر به زیارت مشرّف شدیم و پس از زیارت نماز آن را به جا آوردیم.

ایشان دوباره فرمود: به حرم امام حسین علیه السلام مشرّف شویم. این بار نیز از همان کفشداری وارد شدیم. مشغول زیارت بودیم که صدای اذان آمد. در سمت بالاسر بودیم که فرمود: آقا سید ابوالحسن نماز می خواند، برو و با او نماز بگزار.

من از گوشه بالاسر به صف اوّل رفتم. ولی ایشان در جلوی صف، کنار گوشه ایستاده، گویا ایشان امامت آقا سید ابوالحسن اصفهانی را می کرد.

هنگامی که به نماز ایستادم، ایشان را در حال نماز گزاردن می دیدم. با خودم فکر کردم، چرا ایشان به من فرمود با آقا سید ابوالحسن نماز بخوان، ولی خود جلوتر از

آقا سید ابوالحسن فُرادا به نماز ایستاد. در این فکر بودم که نمازم تمام شد. قصد داشتم تحقیق کنم که ایشان کیست. نگاه کردم، ولی ایشان را ندیدم.

سراسیمه همه جا را جستجو کردم. به اطراف ضریح مقدّس دویدم، ولی کسی را ندیدم. از کفشداری پرسیدم. گفت: همین الان بیرون رفت. گفتم: او را شناختی؟

گفت: نه! سید غریبی بود.

به بازار رفتم تا از مغازه بزّازی سؤال کنم، ولی همه مغازه ها بسته و هوا تاریک بود.

دوباره به صحن حضرت عبّاس علیه السلام بازگشتم، گفتم: شاید باز بوده و من ندیدم، از آن جا به صحن سید الشهداءعلیه السلام مشرّف شدم و دیگر ایشان را ندیدم.

دو روز بعد، خدّام عمّامه من را از بالای ضریح پایین آوردند.

ص:۸۳

میهمان نوازی امام زمان علیه السلام

سید خلیل طهرانی نقل می کند، در چهارمین سفری که به مکّه معظّمه مشرّف شدم، همراه با ملّامحمّد علی رستم آبادی که از زهّاد علمای عصر خود در تهران بود، از راه شام سفر کردیم.

آن سال در هلال ماه ذی حجّه بین سنّی و شیعه اختلاف به وجود آمده بود و آن روز، روز هفتم بود و اهل سنّت آن را هشتم به حساب می آوردند. اکثر حجّاج در این روز احرام بسته و به منا رفتند و ما با گروهی دیگر احرام بستیم و شب را در مکّه ماندیم و صبح روز هشتم که برای اهل سنّت روز نهم محسوب می شد، به منا رفتیم و بدون توقّف در آن جا به عرفات مشرّف شدیم.

پس از نصب خیمه، برای ملاقات یکی از دوستانم به نام حاج سید حسین به جستجو پرداختم، متحمّل سختی بسیار شدم، ولی او را نیافتم.

تا نزدیک ظهر بین حجّاج جستجو می کردم تا این که به ابتدای محل توقّف حجّاج رسیدم که پشت نهری در سمت راست کوه بود.

آخرین خیمه، خیمه ای بود که از پشم سیاه بافته شده بود و میان آن خطهای سفیدی بود.

من برای استراحت قدری در سایه آن خیمه نشستم تا کمی استراحت کنم. شخصی از داخل خیمه مرا به نام صدا زد.

چون نگاه کردم، دیدم شخصی که مرا صدا می زد، جلوی خیمه ایستاده است. فرمود: بفرمایید.

من را به داخل خیمه دعوت کرد. داخل خیمه با پشم شتر و دو پوست فرش شده بود.

در گوشه خیمه، پشت سر او دو نفر روی پوست نشسته و ساکت بودند.

فرمود: دنبال که می گردی؟ دنبال حاج سید حسین، داماد حاج ملاّ هادی؟

عرض کردم: بله!

فرمود: حال او و همسرش خوب است و با دستش به خیمه او اشاره کرد و فرمود: نزدیک فلان حمله دار است.

سپس فرمود: از کدام راه آمده ای، و خود باز پاسخ داد که از راه شام و تهران؟

عرض کردم: بله و همین گونه سؤال می فرمود و خود پاسخ می گفت و از جمله اتّفاقاتی که به آن اشاره فرمود، بحثی بود که میان من و یک اعرابی پیش آمد و او با تازیانه اش بر سر من زد و من چون مُحرِم بودم، سکوت کردم.

ایشان این واقعه را نیز خبر داد و گفت: هر چه برای بندگان خدا پیش می آید، خوب است.

نزدیک ظهر بود و می خواستم نیت وقوف نمایم، فرمود: احتیاطاً امروز، روز هشتم و فردا نهم است، امروز نیت وقوف منما!

ص:۸۵

من نیز قبول کردم. سپس برخاستم و التماس دعا گفتم و به خیمه خود رفتم.

روز بعد، همراه عدّه ای از دوستان به دیدن حاج سید حسین رفتیم. هنگام بازگشت، آن خیمه را دیدیم، بعضی از دوستان گفتند که این خیمه هیزم فروش ها است و بعضی دیگر گفتند که خیمه حجّاج است.

من نیز گفتم که این خیمه حجّاج است. نزدیک به غروب آفتاب شد، در نهر غسل نموده و به منزل رفتیم. بعد از غروب آفتاب به سمت مشعرالحرام حرکت کردیم. هنگام صبح از مشعر به منا رفته و هنگام ذبح قربانی ها، من و چند نفر دیگر، قربانی هایمان را همراه آوردیم تا به محلّ قربانی کردن ببریم.

در این اثنا همان شخص را دیدیم، فرمود: قربانی را به آن جا نبر و جای دیگری را نشان داد و فرمود که به آن جا ببرم.

من قبول کردم، عدّه ای از دوستان نیز پذیرفته و دیگران نپذیرفتند.

هنگامی که قربانی تمام شد، به مکّه مشرّف شده و مشغول طواف شدیم. ایشان را دیدم که با فاصله کمی در مقابل حجرالاسود ایستاده و دست ها را در برابر صورت نگاه داشته و مشغول دعا بود.

در تمام هفت دور طواف ایشان به همان حال ایستاده بود. سپس برای بوسیدن حجرالاسود به سمت حجر رفتم. ازدحام جمعیت اطراف حجرالاسود زیاد بود، ولی همه از پشت سر ایشان حرکت می کردند و گویا مثل کوهی ایستاده بود. هنگامی که خواستم حجر را ببوسم، ایشان دست مرا گرفت و به حجر رساند و من با کمال آرامش حجر را بوسیدم و لمس کردم و سپس دست را روی کتف ایشان گذارده و التماس دعا گفتم. ایشان پذیرفتند و برای من دعا کردند.

آن گاه برای نماز طواف به سمت مقام ابراهیم رفتم، به خادم چیزی دادم و مقابل درب مقام برای نماز طواف ایستادم. در میان نماز، آن شخص را دیدم که مقابل حجرالاسود ایستاده و هیچ چیزی حتّی مقام ابراهیم و ضریح آن، مانعی برای دیدن ایشان نیست.

چون به تشهّد رسیدم، متوجّه این موضوع شدم و به خود گفتم: چگونه ممکن است که بین من و ایشان با این همه جمعیت و نیز مقام و ضریح آن، هیچ مانعی نباشد. ناگهان دریافتم که آن وجود نازنین، حضرت بقیهاللّه ارواحنا فداه است.

خواستم نماز را بشکنم و به دیدار آن جناب بشتابم، پس اشاره فرمود که: این عمل راانجام نده!

چون نماز را به پایان رساندم و نگریستم، هیچ ندیدم. پس بر سر خود می زدم و می گریستم.

ص:۸۷

تأیید مجلس عزاداری امام حسین علیه السلام با حضور امام زمان علیه السلام

مرحوم حاج سید حسین حائری، یکی از علمای بزرگ کرمانشاه بیان می کند که چون عدّه ای از مخالفین دین، بنای مخالفت با مجالس روضه خوانی را گذارده بودند، من نیز ده روز ابتدای محرّم، مجلس روضه خوانی بزرگی در کرمانشاه برپا می کردم و در این ایام، علما و زوّار آشنا و غریب از عراق به منزل من تشریف می آوردند و از ایشان پذیرایی می کردم.

در آن ایام، سیدی غریب به منزل من آمد. دو روز پس از آمدن ایشان، یکی از علمای نجف به دیدن من آمد. هنگامی که سید را دید، از من پرسید: آیا ایشان را می شناسی؟

عرض کردم: خیر. گفتند: ایشان از اوتاد و عرفای نجف است.

چون ایشان را شناختم به ایشان بیشتر محبّت می کردم و رابطه ما نزدیک شد. روزی از ایشان پرسیدم که می خواهم بدانم آیا مجلس ما مورد قبول حضرات ائمّه معصومین علیهم السلام هست یا خیر؟

فردای آن روز، یعنی روز پنجم محرّم به من فرمود: این مجالس مورد قبول

ائمّه علیهم السلام می باشد و نشانی آن، این است که روز نهم محرّم، نزدیک ظهر، حضرت بقیهاللّه به مجلس تشریف می آورند. نشانی آن نیز این است که شما در کنار چاه، کنار درب ورودی خواهی نشست. ناگهان بدن شما به لرزه می افتد. در این هنگام به پایین مجلس نگاه کنید. عدّه ای با لباس یک شکل و یک رنگ آن جا نشسته اند.

یکی از ایشان، حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی است و هنگام رفت و آمد جمعیت خواهند رفت و شما متوجّه رفتن ایشان نخواهی شد.

نشانی دیگر نیز این است که در آن هنگام، همه مدّاحان از امام زمان خواهند گفت و کسی عزاداری معمول را نخواهد داشت.

ایشان برای شما بلند نخواهند شد و خواهند گفت که مجلس خودمان است، شما به میهمانان برسید.

برای رسیدن روز نهم، روز شماری می کردم. چون روز نهم فرا رسید، من کنار چاه نشسته بودم که ناگهان بدنم به لرزه افتاد. همان لحظه به انتهای مجلس نگریستم. دوازده نفر را دیدم که در انتهای مجلس نشسته اند.

برخاستم و نزد ایشان رفتم و سلام کردم. پاسخ گفتند و حتّی برای من نیم خیز هم نشدند. به مسؤول چای گفتم که چای بیاورد، لبخند زدند و فرمودند: منزل خودمان است و همه چیز آورده اند، شما مقابل درب از مهمانان پذیرایی نمایید.

در آن ساعت دو نفر منبر رفتند و برخلاف روال همیشه ایام که روز نهم را درباره حضرت ابوالفضل العبّاس علیه السلام روضه می خوانند، ایشان درباره امام زمان صحبت کردند و مجلس نیز بسیار مشوّش و ضجه و ناله بیش از همیشه بود.

ص:۸۹

پس از چندی آقای اشرف الواعظین که همیشه منبرش آخرین منبر بود، بسیار زودتر آمد و فرمود: من امروز همه جا را تعطیل کرده ام که برای فردا که عاشورا است، آماده باشم؛ امّا این جا را نمی شود تعطیل کرد. پس از صرف چای و ... برخاست و منبر رفت. ابتدا، سکوت بسیار طولانی کرد و سپس بدون مقدّمه سر برآورد و گفت: ای گم شده بیابان ها! سخن ما با شماست!

مجلس بسیار از این جمله پریشان شد و مردم به سر و سینه می زدند و بی اختیار شدند. یک لحظه بعد، دیدم که آن حلقه نیست و فهمیدم که از همان درب میانی خارج شده اند.

ص:۹۰

نجات زائر امام رضاعلیه السلام

سید صالح بن محمّد بن عبّاس جبل عاملی نقل کرد که: هنگامی که به مشهد مقدّس مشرّف شدم، با وجود نعمت فراوان، به علّت تنگدستی، بسیار بر من سخت می گذشت. صبح روزی که کاروان قصد بازگشت داشت، چون من حتّی یک قرص نان هم نداشتم، آن ها را همراهی نکردم. زوّار رفتند و من هنگام ظهر به حرم مطهّر مشرّف شدم. پس از نمازگزاردن دیدم اگر خودم را به زوّار نرسانم، قافله دیگری هم نیست و اگر در این حال بمانم، هنگام زمستان خواهم مرد. سپس نزدیک ضریح رفتم و شکوه نمودم و با افسردگی از حرم خارج شدم. گفتم: با همین گرسنگی به راه می افتم، یا هلاک می شوم یا خودم را به کاروان می رسانم. از مسیر بازگشت سؤال نمودم، راه را به من نشان دادند، من نیز تا هنگام غروب آفتاب راه رفتم ولی به جایی نرسیدم. فهمیدم راه را گم کرده ام. به بیابانی رسیده بودم که غیر از حنظل(۱)، چیز دیگری آن جا نبود.

از شدّت تشنگی و گرسنگی، پانصد حنظل را شکستم به امید این که یکی از

ص:۹۱

۱– ۳. میوه شبیه هندوانه و بسیار تلخ مزه و سموم کشنده می باشد.

آن ها هندوانه باشد ولی هیچ کدام هندوانه نبود. تا زمانی که هوا روشن بود، در اطراف صحرا به دنبال آب یا علفی می گشتم، ولی کم کم ناامید شدم، گریه می کردم و خود را برای مرگ حاضر کردم. ناگهان مکان مرتفعی را دیدم. به آن جا رفتم و چشمه آبی را دیدم. از وجود چشمه در آن ارتفاع تعجّب کردم و شکر خداوند را گزاردم. با خود اندیشیدم، آن را بنوشم و وضو بگیرم و نماز بگزارم که اگر مُردم، نماز گزارده باشم. پس از نماز عشا، هوا تاریک شد و صحرا مملوّ از جانداران و درندگان شد . صداهای ناآشنای آن ها از اطراف به گوش می رسید، صدای تعدادی از آن ها مانند گرگ را می شناختم و تعدادی هم چشمانشان مانند چراغی از دور می درخشید. من بسیار ترسیده بودم و چون فراتر از مردن چیزی نبود و بسیار سختی دیده بودم، به قضا راضی شدم و به خواب رفتم. هنگامی که بیدار شدم، هوا با نور ماه روشن شده و صداها آرام گرفته بود، من هم در نهایت ضعف و بی حالی بودم. در آن لحظه سواری را دیدم. پیش خود گفتم: او از من مال می طلبد، من هم چیزی ندارم، پس بدون شکّ مرا خواهد کشت. پس از نزدیک شدن، سلام نمود و من نیز پاسخ دادم و دلم آرام شد.

فرمود: چه کاری انجام می دهی؟ با ضعف به حال خودم اشاره نمودم. ایشان فرمود: در کنارت، سه عدد خربزه است. چرا آن ها را نمی خوری؟ من چون جستجو کرده بودم و حتّی هندوانه به شکل حنظل نیز نیافته بودم، گفتم: مرا به حال خود بگذار و تمسخر نکن.

ایشان فرمود: به عقب نگاه کن! بوته ای را دیدم که سه خربزه بزرگ داشت.

ص:۹۲

سپس فرمود: با یکی از آن ها گرسنگی خود را برطرف نما و نصف دیگر را در صبح بخور و نیمه دیگر را با خربزه سالم همراه خود ببر و از این راه در مسیر مستقیم حرکت نما. فردا نزدیک ظهر نیمه دیگر خربزه را تناول نما و دیگری را نگاه دار که به آن نیاز پیدا می کنی. قریب به غروب آفتاب به خیمه های سیاه خواهی رسید، مردم آن جا تو را به قافله ای می رسانند و سپس ایشان غایب شد.

من برخاستم و یکی از خربزه های را شکستم و خوردم، بسیار شیرین و خوب بود، و تا آن لحظه خربزه به آن خوبی ندیده بودم. دو خربزه دیگر را برداشتم و به راه افتادم. جادّه را پشت سر می گذاشتم تا این که چند ساعت از روز سپری شد. خربزه دیگر را شکستم و نصف آن را خوردم و باقی آن را هنگام ظهر که هوا به شدّت گرم بود، خوردم.

نزدیک غروب آفتاب، خیمه ای را از دور دیدم. هنگامی که اهل خیمه مرا از دور دیدند، به سمت من آمده و مرا گرفته و به سمت خیمه ها بردند، گویا مرا با جاسوسی اشتباه گرفته بودند. آن ها فقط زبان فارسی می دانستند و من عربی، هر چه فریاد می زدم کسی به حرف من توجّه نمی کرد. پس از رسیدن به نزدیک خیمه رئیس آن ها با خشم بسیار گفت: بگو از کجا آمده ای، در غیر این صورت تو را می کشیم. من نیز تمام شرح حال خود را از هنگام خارج شدن از مشهد مقدّس بیان نمودم. او گفت: ای دروغگو!

مسیرهایی که تو بیان کردی، هیچ جانداری نمی تواند از آن عبور نماید و تلف می شود، حیوانات او را می درند و این مسافت را نیز کسی نمی تواند در این زمان

ص:۹۳

طی کند، زیرا از مشهد تا این جا سه منزل(۱) راه است و از این راه که تو می گویی چندین منزل است، راست بگو در غیر این صورت تو را با شمشیر خواهم کشت و بر من شمشیر کشید. در همان لحظه خربزه از زیر عبای من نمایان شد. سؤال نمود: این چیست؟ به او پاسخ دادم. همه حاضرین گفتند: هیچ خربزه ای در این صحرا وجود ندارد، به خصوص این نوع خربزه که ما تا به حال ندیده ایم. سپس آن ها با یکدیگر مشورت کردند و اطمینان یافتند که این اتّفاق معجزه است، دست مرا بوسیدند و در صدر مجلس نشاندند و مرا مورد محبّت و احترام قرار دادند. لباس هایم را برای تبرّک گرفتند و لباس های پاکیزه به من دادند و دو شبانه روز در نهایت احترام میهمان آن ها بودم. روز سوّم ده تومان به من دادند و من را با همراه سه نفر به قافله رساندند.

ص:۹۴

۱- ۴. هر منزل، مسافتی است که کاروان در یک روز طی می کند.

مهربانی امام زمان علیه السلام با کودکان اهل سنّت

محمّد بن قارون روایت کرده که: مرا برای خدمت به بانویی که می دانستم زنی مؤمنه و اهل خیر و نیکی است دعوت کردند.

خانواده اش، او را به عقد ازدواج محمود فارسی معروف به اخی بکر درآورده بودند. در آن زمان ساکنان فارس به دشمنی شدید با اهل بیت علیهم السلام شهرت داشتند و محمود فارسی نیز یکی از آن ها بود که خداوند به او توفیق شیعه شدن عنایت فرمود.

از آن بانو سؤال کردم: پدر شما چگونه رضایت داد که شما در میان اهل سنّت باشید و چگونه شوهرت مذهب خود را ترک نمود و شیعه شد؟

او گفت: حکایت را از خودش بپرس که سؤال تو را پاسخ می دهد.

هنگامی که خدمت محمود فارسی رسیدم، سؤال نمودم که چه چیزی تو را وارد گروه شیعیان نمود و از مذهب خودت بازداشت؟ در جواب گفت: هنگامی که دین حقّ بر من آشکار شد، آن را پیروی نمودم.

رسم مردم فارس چنین بود که هنگامی می شنیدند کاروانی وارد شهر می شود، به پیشواز آن بروند.

هنگـامی که نزدیـک به نوجوانی بودم، شـنیدم که قـافله بزرگی وارد خواهـد شـد. من و تعـداد زیـادی از کودکان با نادانی به پیشواز کـاروان رفتیم و به عاقبت کار خود نیندیشـیدیم و تلاش ما به حـدّی بود که اگر یکی از کودکان خسـته می شـد، او را سرزنش می کردیم و او بـاز می گشت. در همین اثنـا راه را گم کردیم و به مکـانی رسـیدیم که آن را نمی شـناختیم و آن جا مملوّ از خـار و درختـان درهم پیچیـده بود وماننـد آن مکان را هرگز ندیـده بودیم. سـپس به راه خود ادامه دادیم تا جایی که دیگر توان گام برداشتن نداشتیم و از تشنگی زبان ما خشک شده بود. از مردن خود مطمئن شدیم و با صورت به زمین افتادیم، در همین حال سواری را دیدیم که سوار بر اسب سـفیدی نزدیک ما پیاده شد و در آنجا فرش زیبایی گسترانید که مانند آن را هرگز ندیده بودیم و از آن، بوی عطر استشـمام می شد. من متوجّه او بودم که ناگهان سوار دیگری را دیدم، او بر اسب قرمزی سوار بود، لباس سفیدی بر تن و عمّامه ای با دو سر، روی سر داشت. هنگامی که ایستاد. نماز گزارد و دوستش نیز با او به نماز ایسـتاده پس از آن برای تعقیب نماز نشست و متوجّه من شد و فرمود: ای محمود! با صدای ضعیف گفتم: لبیک. ای آقای من! فرمود: نزدیک من بیا! گفتم: از تشـنگی و خسـتگی بسـیار، توان ندارم. فرمود: خطری بر تو نیست. بلافاصله پس از شنیدن این جمله، روح تازه ای در وجود خود احساس نمودم و سـینه خیز خـدمت ایشان رفتم. ایشان دست مبارکش را بر سـینه و صورت من کشید. همه درد و رنجی که داشتم، برطرف شد و به حالت قبلی خود بازگشتم. ایشان فرمود : برخیز برو و یک حنظل

برای من بیاور! در آن وادی حنظل های بسیاری وجود داشت. من یک حنظل بسیار بزرگ برای ایشان آوردم،ایشان حنظل را دو نیمه نمود و به من بازگرداند و فرمود: آن را بخور! حنظل را از ایشان گرفتم و شجاعت مخالفت با ایشان را نداشتم با وجود این که می دانستم حنظل بسیار تلخ است. هنگامی که آن را خوردم،از عسل شیرین تر و گواراتر از یخ و معطّرتر از مشک بود، پس من سیر و سیراب گشتم. سپس به من فرمود: به دوست خود بگو بیاید. من، او را صدا زدم. به زبان شکسته ضعیفی گفت: توانایی حرکت کردن ندارم. به او نیز فرمود: بلند شود، تو را باکی نیست! او نیز سینه خیز، خدمت ایشان رسید. پس همان گونه که به من لطف فرموده بود، به او نیز محبّت کرد. سپس برخاست که سوار اسب خود شود. ما به او گفتیم: ای آقای ما! شما را به خداوند قسم می دهیم، نعمت خودت را بر ما تمام کن و ما را به خانواده مان برسان. ایشان در جواب فرمود: عجله نکنید.

من به دوستم گفتم: از این حنظل بیاور تا بخوریم. او نیز حنظلی آورد، کمی از آن خوردیم، هیچ چیز تا به حال به آن تلخی نخورده بودیم، پس آن را به کناری انداختیم. من به دوستم گفتم: برخیز تا مقابل کوه بایستیم و راه را پیدا کنیم. سپس برخاستیم و چند گام برداشتیم. ناگاه دیواری را در برابر خود دیدیم. پس از جهت دیگری گام برداشتیم و همه چهار طرف ما چنین بود. پس از آن نشستیم و گریستیم و کمی صبر کردیم. ناگهان حیوانات بسیاری ما را احاطه کردند که تعداد آن ها را جز خداوند کسی نمی دانست و هرگاه می خواستند به ما نزدیک می شدند، دیوارها مانع آن ها می شد و زمانی که به عقب بر می گشتند، دیوارها ناپدید می شد و هنگامی که باز می گشتند دیوارها آشکار می شد. آن شب را تا صبح با آسودگی خاطر سپری

ص:۹۷

کردیم. صبح هنگام، آفتاب طلوع کرد، هوا گرم شد و تشنگی بر ما غلبه کرد.

ما دچار بی تابی شدیم. ناگهان آن دو سوار آمدند و آن چه روز قبل اتّفاق افتاده بود، دوباره تکرار شد. هنگامی که خواستند بروند، به آن سوار گفتیم: شما را به خداوند قسم می دهیم که ما را به خانواده مان برسان! ایشان فرمود: به شما مژده می دهم، به زودی شخصی این جا می آید که شما را به خانواده تان می رساند و سپس غایب شد.

آخر روز، مردی از اهل فراسا را دیدیم که برای بردن هیزم می آمد و همراه او سه الاغ بود. پس از دیدن ما ترسید و فرار کرد و الاغ های خود را نیز رها کرد. او را صدا کردم که من محمود فارسی هستم و نام او را نیز گفتم. او بازگشت و گفت: وای بر شما! خانواده شما عزایتان را بر پا کرده اند، من نیازی به هیزم ندارم، برخیزید برویم. سپس سوار چهارپایان شدیم و حرکت کردیم. هنگامی که نزدیک روستا رسیدیم، قبل از ما وارد شهر شد و به خانواده هایمان خبر داد. آن ها بی نهایت شاد گشتند و به او احترام گذاردند و بر او خلعت پوشاندند. هنگامی که در میان خانواده های خود رفتیم، از چگونگی این اتّفاق سؤال کردند، آن چه را دیده بودیم، بیان کردیم ولی آن ها گفتند: به دلیل عطش بسیار، دچار آن خیالات شده اید. سپس با گذشت زمان این داستان را فراموش کردم. گویا اصلاً چنین اتّفاقی رخ نداده بود.

در سنّ بیست سالگی زن گرفتم و وارد گروه مکاریان شدم و در خانواه ما در دشمنی با محبّان اهل بیت علیهم السلام، هیچ کس بدتر (سخت تر) از من نبود.

من به زائرانی که به سامرّا می رفتند، حیوان کرایه می دادم تا آن ها را با دزدی

و هر گونه اذیت و آزار که می توانستم، بیازارم و معتقد بودم، این از جمله اعمالی است که موجب قرب خداوند می شود.

یک بار حیوان های خود را به کاروانی از اهل حلّه که تعدادی از آن ها ابن السهیلی، ابن عرفه، ابن حارث و ابن الزهدری و اهل صلاح بودند کرایه دادم. از آن جا به سمت بغداد حرکت نمودیم. آن ها که از دشمنی من با شیعیان آگاه بودند، نسبت به من کینه بسیار داشتند، لذا تا در طول مسیر من را به اندازه ای که می توانستند آزردند و هیچ کار ناشایستی نبود که انجام نداده باشند. من نیز ساکت بودم و به دلیل تعداد زیاد آن ها توان مقابله نداشتم. هنگامی که وارد بغداد شدیم، آن گروه به سمت غربی رفتند و من نسبت به آن ها کینه و غیظ شدیدی پیدا کردم.

پس از اینکه دوستان من آمدند، بسیار گریستم. آنها گفتند: چه آزاری به تو رسیده؟ تمام وقایع را برایشان تعریف کردم.

آنها نیز آن گروه را لعن کرده و گفتند: شاد باش که در راه همراه تو می آییم و شدیدتر از آن چه آنها در حقّ تو روا داشتند ، ما نیز خواهیم کرد.

هنگامی که تاریکی شب همه جا را در برگرفت، همای سعادت نیز مرا دریافت.

با خودم گفتم: چرا این شیعیان از اعتقاد خود باز نمی گردند، اگر از غیر شیعیان، پرهیزگار شوند وارد دین آنها می شوند و البتّه این دلیلی جز حقّانیت آنها نیست. به فکر فرو رفتم و خداوند را به حقّ پیامبر گرامی اش صلی الله علیه وآله که نشانه ای را برای من آشکار گرداند که به وسیله آن، حقّی را که برای بندگان خود واجب گردانیده، بشناسم. سپس به خواب رفتم، بهشت را دیدم که آراسته بودند. در آن جا درختان

بزرگ با رنگ ها و میوه های گوناگون بود و شبیه به درختان این دنیا نبود، در آن جا چهار نهر از شربت ، عسل، شیر و آب را دیدم و نهرها جاری بود و سطح نهر همسان با زمین بود، به گونه ای که اگر مورچه ای اراده می کرد از آن بیاشامد، می توانست. گروهی را دیدم که از آن میوه ها و نهرها می خوردند و می آشامیدند ولی من هرگاه اراده می کردم میوه ای بچینم ، شاخه ها از من دور می شدند و هرگاه می خواستم از نهری بنوشم، پایین می رفت. از آن گروه سؤال کردم: چرا شما می توانید بخورید و بیاشامید ولی من نمی توانم؟

آنها گفتند: تو پیش ما نیامدی. در همان لحظه گروه بزرگی را دیدم. آنها گفتند: بانوی ما حضرت فاطمه زهراعلیها السلام می آید. من نیز به آن سمت نگاه می کردم. گروه هایی از ملائکه با بهترین شکل ایشان را احاطه کرده بودند. هنگامی که حضرت فاطمه علیها السلام نزدیک تر آمدند، در مقابل ایشان، سواری که من را نجات داده بود، دیدم. پس از دیدن او بلافاصله ایشان را شناختم و خاطره آن واقعه یادآوری شد. از آن گروه شنیدم که می گفتند: ایشان محمّد بن الحسن، قائم منتظر است. اهل بهشت برمی خاستند و سلام می نمودند، من نیز برخاستم و گفتم: السلام علیکِ یا بنت رسول اللّٰه. ایشان فرمودند: و علیک السلام! تو همان کسی هستی که فرزندم تو را از عطش نجات داد؟ گفتم: بله، ای سیده من! ایشان فرمودند: اگر به شیعیان پیوستی، رستگار شدی. گفتم: به دین شما و شیعیان شما وارد شدم و به امامت تمام فرزندان شما شهادت می دهم. سپس فرمودند: ای محمود! تو را بشارت باد که رستگار شدی. پس از آن بیدار شدم، در حالی که گریه می کردم و به دلیل خوابی که

دیـده بودم، مـدهوش بودم. دوسـتانم به دلیل گریسـتن من ، انـدوهگین شدند و گمان کردند گریسـتن من از جهت آن چیزی است که بیان کرده بودم و گفتند: نگران نباش. به خداوند سوگند که هر آینه از شیعیان انتقام خواهیم گرفت.

سپس صدای مؤذّن را شـنیدم که اذان می گفت، به سـمت غربی بغداد به راه افتادم و به زوّار رسـیدم، به آنها سـلام نمودم. در پاسخ گفتند: لا اهلاً و لا سهلاً؛ از این جا خارج شو، خداوند به کار تو برکت ندهد!

من گفتم: به سوی شـما بازگشتم و به دین شما وارد شدم. احکام دین مرا به من بیاموزید. آنها از سخن من متحیر گشتند، عدّه ای از آنهـا گفتنـد: دروغ می گویـد و عـدّه ای دیگر نیز گفتنـد: ممکـن اسـت راسـت بگویـد. سـپس دلیـل این واقعه را از من پرسـیدند. من نیزآن چه را در خـواب دیـده بـودم ، برای ایشـان بیـان کردم. آنهـا گفتنـد: مـا برای زیـارت حضـرت موسـی بن جعفرعلیهما السـلام می رویم، اگر راست می گویی، همراه ما بیا تا در آن مکان مقـدّس شـیعه شوی. من گفتم: سـمعاً و طاعهً. دست و پای ایشان را بوسیدم، خورجین های آنها را برداشتم و در حقّشان دعا کردم. هنگامی که به حرم مطهّر رسیدیم ، خدّام آن جا از ما اسـتقبال نمودند و در میان آنها مردی علوی بود که بزرگ تر از همه آنها بود. آنها به زائران سلام کردند و زائران به آنها گفتند: در را باز کنید تا مولای خود را زیارت کنیم. گفتند: حبّاً و کرامهً؛ ولکن شخصی همراه شما است که قصد دارد شیعه شود، من او را در خواب دیدم و در برابر سـیده من حضـرت فاطمه علیها السـلام ایستاده بود. و ایشان به من فرمودند: فردا شخصی خدمت تو خواهد آمد و قصد دارد شیعه شود، قبل از همه، درِ دل برای او بگشا! حال اگر او را

ببینم، می شناسم. آن گروه از روی تعجب به یکدیگر نگاه کردند و به او گفتند: چهره همه ما را ببین. او شروع کرد به دیدن همه آنها، سپس دست مرا گرفت و گفت: اللّه اکبر! این مردی است که او را دیده بودم.

آن گروه گفتند: ای سید! درست گفتی، قسم تو درست بود و این مرد نیز راست گفته بود.

در آن لحظه همه شاد گشتند و خداوند تبارک و تعالی را سپاس گفتند. سپس سید دست مرا گرفت و وارد روضه شریفه شدیم و آداب تشیع را به من آموخت و با کسانی که باید دوستی نمود، دوستی کردم و از کسانی که باید دوری گزید ، دوری نمودم.

هنگامی که آموختنم به پایان رسید، سید گفت: سیده تو، حضرت فاطمه زهراعلیها السلام فرمودند: به زودی قسمتی از اموال دنیا به تو می رسد، به آنها اعتنا نکن و خداوند به زودی عوض آن را به تو می رساند و سختی هایی به تو می رسد، پس به ما استغاثه نما که نجات یابی. گفتم: سمعاً و طاعةً! من اسبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود، آن اسب مُرد و من در مشقّت و تنگی قرار گرفتم. به ایشان استغاثه کردم و خداوند مثل همان اسب را در برابر آن به من عطا فرمود و نجات یافتم و خداوند ، به برکت ایشان مرا نجات داد.

امروز با هر که ایشان را دوست بدارد دوستم و با هر که ایشان را دشمن بدارد دشمنم و به برکت وجود ایشان، امید عاقبت بخیری دارم.

پس از تعدادی از شیعیان همسری درخواست نمودم و آنها این بانوی مؤمن را به عقد من درآوردند. من از قوم خود دوری نمودم و نپذیرفتم که همسری از آنها اختیار نمایم.

ص:۱۰۲

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹